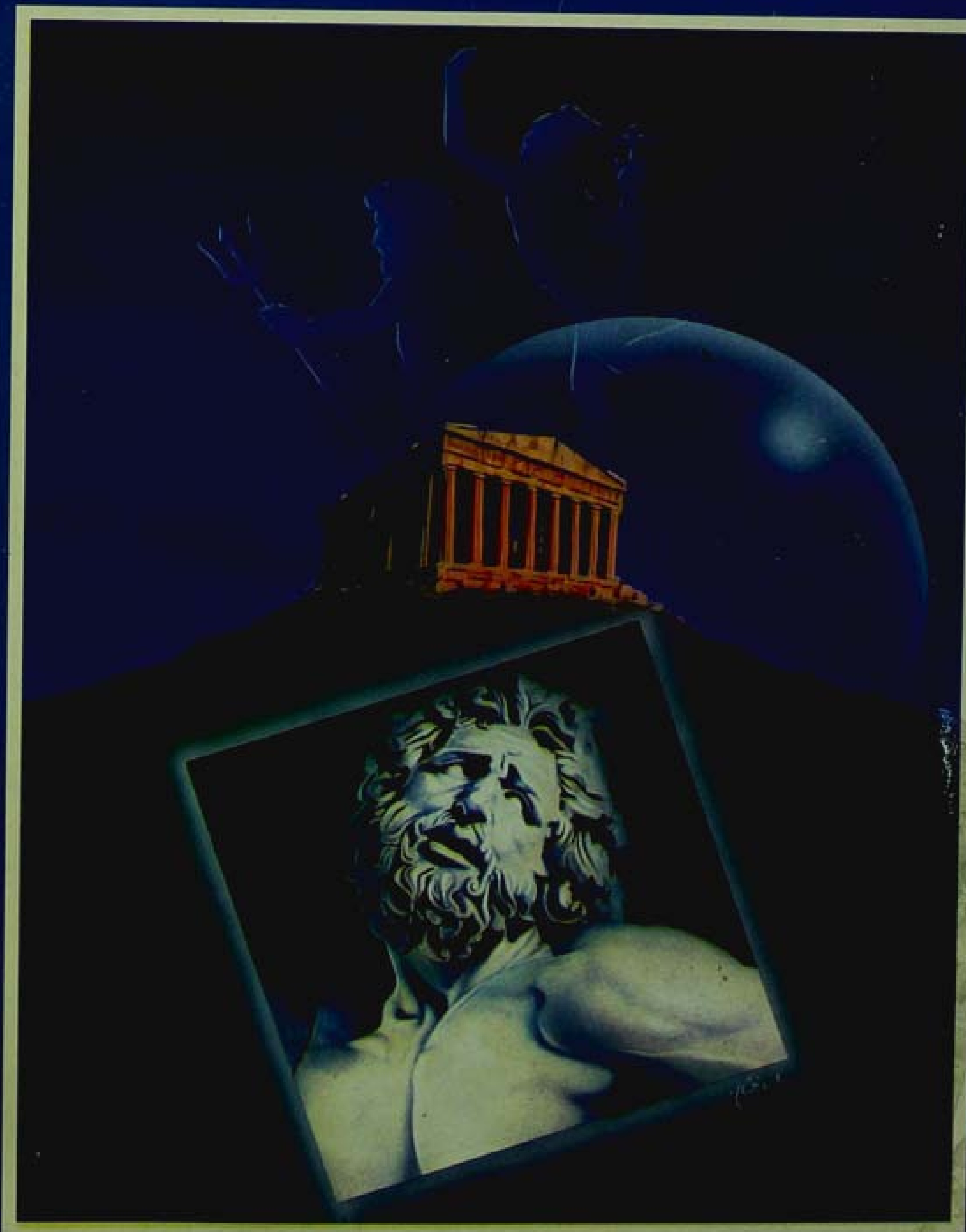
افسانه های یونان و روم



نویسنده : گریس کوپفر
مترجم : نورالله ایزدپرست

افسانه های یونان و روم

به زبان ساده و درست و رسا

ترجمهٔ

نورالله ایزدپرست

Legends of Greece & Rome

تالیف

کریس ه. کوپفر

دانش

دانش

افسانه‌های یونان و روم

● تألیف گریس کوپفر

● ترجمه سیدنورالله ایزدپرست

● چاپ چهارم: ۱۳۷۶
● تعداد: ۳۳۰۰ نسخه
● چاپ و صحافی: زحل

دانش: تهران، خیابان آزادی، خیابان رستم، شمارهٔ ۲۱، تلفن ۹۲۶۳۵۴

شابک: ۳-۱۱-۵-۶۳۰۵-۹۶۴ ISBN: 964-6305-11-3

پیشگفتار

همهٔ پسران و دختران کمابیش داستانهای پریان را دوست میدارند. آمادگی خیال بینی که در سرشت آنان است داستان را می پذیرد. خواندن را کـه وسیلهٔ یاد گرفتـن است زمانی میتوان مؤثر ساخت که دلپذیر باشد. در آموزش کودك باید به کار افتادن خیال او را به جا آورد.

افسانه بستگی بسیار با داستان دارد و در جهان ادب هیچ چیز مانند افسانه منظور ما را برنمی آورد. افسانه هایی کـه یونانیان و رومیان قدم پرداختند ارزش ویژه دارد. چون جزء جدا نشدنی هنر و ادب است. دارای ارزش تاریخی نیز هست. چون خواننده به اندیشه ها و عادتهـای آن مردم زیبا پسند کـه این افسانه ها در میان آنها درست شد پی میبرد.

پاره ای از دل انگیز ترین افسانه های یاد شده را در این کتاب گرد آوردم و به زبان ساده و داستان مانند نوشتم. برای نمودن ریشهٔ آنها یا نکته های اخلاقی که در بر دارد کوشش به کار رفت. اگر خردسال از خواندن آنها خشنود شد و به آنها دل بست مقصود به دست آمده است.

پیشگفتار

از بازگفتن بسیار نامهای خاص که بایسته نمی نمود و برای خوانندهٔ خردسال دشواری فراهم میکرد دوری جستم. به اندازه ای نام یاد شده است که ازعلاقهٔ خواننده نکاهد وبا مهمترین پهلوانان نمایشنامهٔ افسانه ای آشنا شود. در جهان ادب همه کس بار بار با این نامها رو به رو میشود. فهرست آنها با تلفّظ هریك در پایان کتاب چاپ شد. امید است که خواننده به مدد آن و اندك یاری آموزگار دوچار دشواری تلفّظ نشود.

در پی بسیاری از افسانه ها قطعه های شعر گذاشته شده است که بستگی مستقیم با موضوع دارد. آنها را با احتیاط بسیار برگزیدم. خردسالان را با چند گوینده آشنا میکند و نیز ذوق آنان را برای خالص ترین و بهترین اثر ادبی آماده میسازد.

غرض از چاپ تصویر ها نیز مانند اشعار آموختن است. اصل آنها نقّاشی ها و یا پیکر هایی است که استادان بزرگ در قرنهای گذشته به وجود آورده اند و امید است که سلیقهٔ هنردوستی راستین در خوانندگان بیدار کند.

از ناشران و عکّاسانی که پروانهٔ نقل شعرها و تصویر ها را داده اند سپاسگزارم.

ک. ه. ک

فهرست مطالب

صفحه

فهرست مطالب

فهرست مطالب

تصویر ها

قلمرو بالای ابرها

در روزگار بسیارقدیم درسرزمینی که ما آن را یونان میخوانیم طایفه‌ای میزیستندکه مردانشان دلیر وزنانشان زیبا بودند ووطن‌خویش را بهترین کشور جهان میدانستند. هرزمان‌که به فرو رفتن خورشید و درآمدن ماه در آسمان نظر می‌افکندند یا دیگر زیبایی‌های آفرینش را میدیدند ترس و شگفت آنان را فرا میگرفت.

پس باخود گفتند به یقین مردمی بسیارتوانا بالای سر ما هستند که برخورشید و ماه و ستارگان و دریاها و رودخانه‌ها و جنگلها و دیگرچیزها فرمانروایی دارند وبزرگ و شادمان ومهربانند و جاویدان زندگی میکنند. هرچه خواستند انجام میدهند. خرّمی و اندوه ما همه از جانب آنان است بیایید تا آنان را پرستش کنیم و به نام آنان سرود بخوانیم. پس آن مردم نیرومند را خدایان نر و ماده خواندند.

درناحیهٔ شمالی یونان یك‌کوه بلند است به‌نام«المپوس»[۱]. جنگل سبز و انبوه اطراف آن راپوشانده بود چنان برافراشته بود که گفتی قلّهٔ آن ابرها را شکافته و به سوی آسمان تا جایی بالا رفته است که چشم کمتر میتواندکه آن را ببیند هیچ‌یك از مردم یونان تا نوك کوه المپوس نرفته بود و می‌گفتند آنجاست که خدایان در میان ابرها و

Olympus -۱

ستارگان میزیند .

تالارهای مرمرین و ستونهای بزرگ درخشان و تخت زرّین و سیمین خدایان را در ذهن خود مجسّم میکردند ومیگفتند دیوار کاخها را نگارهایی پوشانده است که مانند آنها را دست هیچ انسان نکشیده است ونقش دیوارها مانند آسمان پاره‌یی روزها هنگام غروب است که ابرهای سرخ و ارغوانی و زرّین به سوی باختر میرود و هرلحظه که بدآنهامینگریم شکل آنها دگرگون است .

در اندیشهٔ آنان برفراز ابرها سراسرسال بهار بود . هرگز باران نمی‌آمد و هیچگاه سرد نمیشد. مرغان ازبامداد تاشام نغمه میسرودند . گلها از آغاز تا پایان سال شکفته بود .

گاه فرمانروایان نیرومند خورشید و ماه و همهٔ جهان خانه های خود را رها کرده به دیدار ساکنان زمین می‌آمدند . هرزمان‌که‌کاری بسیار مهم در پیش داشتند به شکل واقعی خود پدیدار میشدند . امّا بیشتر وقتها به صورت انسان یا جانور درمی‌آمدند تا شناخته نشوند .

پردازندگان داستانهایی‌که میخواهم تا برای شما بگویم عقیده داشتندکه خدایان ازهرکار ناشایسته‌ای‌که مردم یونان کردند میرنجند و کیفر مرگ یا بیماری یا زیان دیگری بدآنها میرسد . امّا اگر آنچه کردند درست بود آن مردم بسیار نیرومند خشنود میگردند و آنان را دوست میدارند و مال و تندرستی و شادکامی بدآنها میفرستند . پس بتکده های بزرگ از مرمر برپا کردند و پیکرهای خدایان را از زر و عاج ساخته در آنجا نهادند و هنگام سختی بدآنجا روی نموده یاری

و آسایش درخواست کردند و هرگاه شادکام میزیستند برای نیایش به درگاه آن خدایان فرمانروا میرفتند.

پادشاه خدایان «ژوپیتر»[۱] بود که نه‌تنها برمردم روی زمین که برباشندگان نیرومندتر آسمانها نیز حکم میراند. او بود که آذرخش میفرستاد و وزیدن باد و روانی رودخانه‌ها را راهنمایی میکرد و سخن کوتاه برآسمانها و زمین فرمانروا بود. همسرش «ژونو»[۲] شهبانوی آسمان بود و اورا درکارها یاری میکرد. یقین دارم‌که پس از خواندن داستانهای این کتاب رفتار او را نمی پسندید. چون خود خواه و رشکورز بود وماننـد همهٔ خودخواهان وحسودان بسیار اوقات خویشتن و دیگران را دلتنگ میساخت. طوطی همدم برگزیدهٔ او بود وهمیشه نزد او میزیست.

جز ژوپیتر و ژونو چند خدای زن ومرد دیگر هم بودند. چون داستانهای پاره‌ای ازآنان دراین‌کتاب میآید برای شما میگویم که بودند. «اپولو»[۳] خدای آفتاب وموسیقی و دلدادگی بود. بسیار خوبرو بود. میتوان‌گفت تقریباً همهٔ خدایان نیکومنظر بودند. امّا او از همه خوبروتر بود. هرروز بر ارّابهٔ زرّین خورشیدکش خود سوار شده از یك سوی آسمان به دیگرسوی میگذشت. با چنگ خویش آهنگهای دلنشین مینواخت. هرگونه زخم را درمان میکرد. نیکو تیر می‌انداخت و تیرهایش زرّین بود.

خواهر همزادش«دیانا»[۴] خدای ماه بود. شبها پس از رفتن اپولو

۱- Jupiter ۲- Juno ۳- Apollo ۴- Diana

به‌آسمان باختری برای آرمیدن او بر ارّابهٔ سمین خود سوارشده بیرون می‌آمد . خدای شکار هم بود . روزها درجنگل سبز می‌گشت. تیرهایش برپهلوی او آویخته بود . چند تازی پیشاپیش او و چند دختر جوان و پری جنگل در پی او روان بودند .

چنان‌که اپولو زیباترین خدایان مرد بود«ونوس»[1] الههٔ دلدادگی و زیبایی نیز خوبروترین خدایان زن بود . گویند یك روز در میان ابری از ریزه های آب از دریا درآمد و همهٔ آفریدگانی که در آب میزیند و پریان و خدایان دریا و خود «نپتون»[2] هم برخاستند وآواز شادی خواندند و شهبانوی خود را خوشآمد گفتند .

ناهید پسری کوچك داشت به نام «کوپید»[3] که او نیز خدای دلدادگی بود . گاه او را خدای‌کمان هم می‌گفتند چون هیچ‌گاه بی‌تیر و کمان دیده نمیشد . از این پس می خوانید که تیرهای او چه شگفت بود.کوپید همیشه خردسال و سرخرو بود وگونه‌هایش‌فرورفتگی داشت . دیگرخدایان خرد بزرگ میشدند . امّا کوپید رشد نمیکرد .

نپتون برادر ژوپیتر و فرمانروای همهٔ آبهای روی زمین بود . خدایان دریا و دختر ماهیان و نیز همهٔ خدایان رودخانه فرمانبردار او بودند . کاخ او در ته‌آبهای اقیانوس از خزه و مرجان و صدف بنا شده بود. نباید فراموش کرد و لازم است‌که بگو یم «مینروا»[4] خدای خِرَد و جنگ بود . پرندهٔ ویژهٔ او جغد بود . بیشتر وقت خود را به بافتن و گلدوزی میگذراند چون به آن سرگرمی سخت دلبسته بود .

۱- Venus ناهید ۲- Neptune ۳- Cupid ۴- Minerva

دیگر «مرکوری»[1] چُست‌گام را نام باید برد . او را «تندرو» می خواندند و شگفت نبود چون کفشهای بالدار به پا داشت و از هرمرغ سبك سیری تندتر می‌پرید. علاوه بر آن کلاه بالدار به سرمیگذاشت و چوبدستی او جادویی بود و دومار برسر آن چنبر زده بودند . با آن کارهای گوناگون انجام میداد. هر بارکه خدایان یادشده برای باشندگان زمین پیام میفرستادند مرکوری رسانندهٔ آن پیامها از آسمان به زمین بود .

یونانیان قدیم می‌پنداشتند که در دل زمین کشوری هست به نام «هیدیز»[2] که سخت تاریك‌است چون خورشید بر آن نمی‌تابدوکسانی‌که مردند به‌آن سرزمین دور سرازیر میشوند . پادشاه آن «پلوتو»[3] است که تنها در کاخ غم‌انگیز خویش به‌سر میبرد و چنآن که بخوانید یك بار برزمین آمد و دختر «سی‌ریز»[4] را ربود و به‌کاخ زیرزمینی‌خود برد تا با او زندگی کند . سی‌ریز زن و خدای زمین بود و مردم برای فراوانی‌کشت و رویدن آنچه از زمین برمیخاست بدو روی میکردند.

در پایان باید که «پان»[5] را به شما بشناسانم که خدای شبانان و جنگلهابود. آفریده‌یی ناآشنا می‌نمود. نیم بزونیم انسان‌بود . همه اورا دوست میداشتند . شبانان بویژه با او مهر میورزیدند .چون گله های آنان را نگه میداشت و در بسیاری از سورهای آنان نی مینواخت و با آنان پایکوبی میکرد .

اگر داستانهایی را که یونانیان پرداختند باورکنیم همهٔ خدایانی

۱- Mercury ۲- Haides ۳- Pluto ۴- Ceres ۵- Pan

که از آنان یاد کردم در جنگلها و پیرامون آن و در آبها و دشتها میگردیدند. زندگانی آنان درست مانندکسانی که آنان را میپرستیدند وگمان میکردند که در کاخهای ساخته از زر وسیم و سنگهای گرانبها در سرزمین ابرها وستارگان به‌سر میبرند ازشادی و غم آمیخته بود.

جهان شگفت

زمین بزرگ و پهناور و زیبا و شگفت .
با آبهای شگفتی که گرد تو موج میزند
و سبزه‌های شگفتی که برسینهٔ تو رُسته است
زمین ، چه جامهٔ دلربایی برتن کرده‌ای .

هوای شگفت مرا فرا گرفته است
و باد شگفت درخت را تکان میدهد
و روی آب گام برمیدارد و آسیا بها را میگرداند
و هنگام گذشتن از فراز تپه‌ها با خود زمزمه میکند .

ای زمین سازوار . با کشتزارهای گندم
که به نسیم سر تکان میدهد و با رودخانه های روان
و با نهرها و باغها و صخرههای کنار دریا و جزیره هایت
و مردمی که هزاران فرسنگ برِتو میزیند تاکجا کشیده شده‌ای .

وه، توچنین بزرگی ومن چنین خردم.
زمین . هنگامی که از سراسر تو یاد میکنم برخود میلرزم .

W B Rands و. ب. رندز

درسهای آفرینش

اگر میتوانستیم که این کتاب زیبا را که جهان می‌نامیم
با دقّت ورق بزنیم
هنر و خرد بی‌مانند تدوین کننده و پردازندهٔ آن را
به‌آسانی میخواندیم.

و توانایی او را که سرسخت ترین مردها را رام کرده است
و نعمت او را که به همه جا رسیده است
و عدل او را که سرکشان مغرور را کیفر میدهد
هر بار به‌گونه‌ای در صفحه های آن می‌دیدیم.

لیکن ما بیخردان مانند کودکان نادان
به دیدن برگ تذهیب شده و جلد رنگین
وعطف زیبا و دلکش آن خشنود هستیم
و معنایی را که مصنّف بزرگ در آن‌گنجانده است درنمی‌یابیم .

یا اگر اتّفاق را ذهن خود را متوجّهٔ چیزی ساختیم
آن چند تصویری است که برحاشیه کشیده شده است.[۱]

دو ارمغان از جانب خدایان
و آنچه از آنها برخاست

در روزگار پیش که انسان هنوز به حقایق بسیار کـه امروز از آن آگاه است پی‌نبرده بود می‌پنداشت‌که مرد زمانی دراز یکّه وتنها و دور از صحبت همسر و خواهر زیسته است. پس مردان هربار که از همسر خویش دلتنگ شدند و یا به‌ستوه آمدند و باشد که سبب آن خودپسندی آنان بود داستانی پرداختند که نشان دهند که زن را از آسمان به‌زمین فرستـادند تا زندگی مرد را تلخ سازد. پیداست که آن همـه نعمت را کـه از او به وام دارند از یاد بردند.

پاره‌یی از آن افسانه‌ها مادر نخستین ما را به یاد می‌آورد[۲]. وآن که اکنون میخواهم کـه باز گوکنم دربارهٔ زن زیبایی است که شوی خویش را بدبخت کرد و نیز او را نعمت بخشید.

امّا آن بدبختی سراسر گناه زن نبود. ژوپیتر او را برای آن کار فرستاده بود. نخست ارادهٔ ژوپیتر آن بود کـه به‌دست آن زن رنج

۱- و. درامونلد W. Drummond ۲- در اصل چنین است.

به زمین بفرستد و بس . امّا چنان‌که اکنون میخوانید در پایان مردم زمین یك ارمغان گرانبها نیز دریافت کردند .

ژوپیتر ازباشندگان زمین سخت خشمگین شده بود. چون خدایی دیگر برزندگی پررنج آنان رحمت آورده آتش پاك را کـه از آنان دریغ داشته بودند ربوده به زمین برده بود . پس ژوپیتر از سر خشم و رشك بر آن شد که یك ارمغان دیگر نزد آنان بفرستد که دلپذیرتر از نخستین ارمغان باشد امّا مایهٔ آزار بسیار ایشان شود. چون نیرنگی را که خواست دربارهٔ انسان ناچیز به‌کار برد اندیشید پیش‌خود لبخند زد.

نخست «ولکان»[1] را نزد خویش خواند وگفت پیکر زنی ازگل بساز که درکمال زیبایی با خدایان ماده هم برابری‌کند . ولکان خدای هنرمندبود. پیکر زنی‌ساخت‌که در زیبایی آن پیکرکه «پیگ میلیون»[2] ساخته و«ناهید» بدان جان بخشیده بود هم به پای‌آن نمیرسید . دیگر خدایان نر وماده نیز بینندهٔ بیکارنبودند وهریك برخی‌ناز و زیبندگی بدان شاهکار افزودند تا در پایان آن پیکر دوشیزهٔ زیبا شایسته تر از همالان و سر زنده و نیرومند و از همه جهت فرمانبردار ژوپیتر در برابر او قرار گرفت .

امّا ولکان هرچند به‌هنرخویش می‌بالید هنوز ازکارخود خشنود نبود . فلزکار نامی و دارای کوره‌ای شگفت بود و میتوانست‌که درآن آندرخشهای ژوپیتر یا چیزهای کوچکتر بسازد. بر آن شد کـه تاجی به‌آن دوشیزه ارمغان کند که به از آن را او نیز نساخته بود .

Volcan -۱ Pygmalion -۲

آنچه میخواست نیکو انجام داد. یك دیهیم زر باچنان استادی ساخت که لبهٔ آن آرایش یافته و دارای تصاویری بود که درست زنده به نظر میرسید.

پس ژوپیتر خاطرجمع گردیدکه از چنان ارمغان زیبا کس روی نمی گـر داند. فرمان داد که او را «پاندورا»[1] بخـوانند و به کاخ «اپیمتوس»[2] ببرند. مرکوری‌که پیوسته آماده بود او را به‌زمین رساند.

خدایان ازدیدن‌آن دوشیزه شادمان شده بودند. اکنون شادمانی اپیمتوس از دیدن او از آن هم افـزون بود. درست است کـه او را آگاهانیده بودندکه‌ازآسمان‌ارمغان نپذیرد تا مایهٔ بدبختی باشندگان زمین نشود. امّا اگر هم درآن‌هنگام آگاهی به یادش بود آسانتر نمود که بیم زیان آینده را پذیرفته از آن‌همه خوشی حال چشم نپوشد. پس دو دلی به خود راه نداده «پاندورا» را همـسر خود کرد.

روزگاری دراز آن دو باهم در خانهٔ زیبای خود در کشور آفتابی یونان به‌سر بردند و باشدکه به نظر اپیمتوس چنآن آمد که بدبختی های پیش‌بینی شده روی نمی نماید. و باشد که برآن اندیشه که زن دلربایش مایهٔ پیش‌آمد ناگواری شود میخندید. امّا خدایان کاری را که درپیش می‌نهند از یاد نمیبرند. ژوپیتر ارمغانی دیـگر به‌کاخ شوهر «پاندورا» فرستاد و آن درجی بود قلمزده کـه برآن آگاهیی نوشته بود که تا خدایان پروانه ندادند نباید آن را باز کرد.

پاندورا چندبار سخت هوس کرد که درج را بازکند. امّا کوشید

Pandora -۱ Ephimeteus -۲

و د ستخوش هوس نشد . شوهر را بسیار دوست میداشت و آماده نبود که به بهای جهانی بدبختی او را فراهم سازد . امّا عزم ژوپیتر نیرومندتر از ارادهٔ او بود . بنابر این یك روز کنجکاوی بر او چیره شد و در یك دم ناتوانی سرپوش را برداشت .

در دم هوا ازشکلهای تکان خورندهٔ ناآشنا پرشد. بیچاره پاندورا خوب میدانست که بسیاری از آنها شومی و تیره روزی بههمه جا میبرد و برروی زمین بیماری می‌گسترد . بسیار ترسید و سراسیمه و بهزودیی کـه توانست سرپوش را بردرج گذاشت . امّا هرچه در آن بود بیرون جسته بود اِلاّ جوهر امید . باشد که ژوپیتر در پایان کار اندك پشیمان شده خواسته بود که امید برای مردم به جای ماند .

بدین‌روی تا به امروز امید بنابرگفتهٔ یك شاعر جاودان ازسینهٔ انسانها می‌جهد . پاندورا امید را از خدایان دریافت کرد و خوشبختانه آن را برای همسر خویش و همهٔ انسانها نگاهداشت و آدمی باجرأتی که زاییدهٔ آن است با شومی و بدبختی نبرد میکند .

دُبّ اکبر و دُبّ اصغر

این‌داستان دربارهٔ زنی است‌که همهٔ شما او را نیك میخوانید. نامش «کالیستو»[1] بود.کمابیش همه‌کس به‌او وپسر خردسالش «ارکاس»[2]

Arcas -۲ Callisto -۱

مهر میورزیدند چون خوبرو و نرمدل بود و با همهٔ کسانی که او را میشناختند مهربانی میکرد .

سرشت شادمان داشت . باربار با همدمان خـود برای شکـار به جنگلها میرفت وهمیشه سردستهٔ آن گروه دلشاد بود. شیفتهٔ جنگل و چشمه های غلغل‌کن و مرغان نغمه ساز و گلهای درخشان آنجا بود . به جهان زیبای پیرامون خویش قهقهه میزد و میسرایید وچنآن مینمود که سراسر طبیعت نیز بدو لبخند میزند .

گفتم کمابیش همه کالیستو را دوست میداشتند . ازآن روست‌که پسر خرد سالش وهمهٔ همدمان حتّی خدایان شیفتهٔ او بودند. یك تن او را دوست نمیداشت و آن «ژونو» بود .

به سببی ژونو چشم دیدن کالیستو را نداشت. رفته رفته زیباتر و دلرباتر میشد و چنآن مینمودکه شهبانوی آسمان به همآن اندازه از او بیزارتر میگردد . سرانجام یك روز که کالیستو شکارکنـان و آواز خوانان در جنگل راه می‌پیمود با ژونو رو به رو شد . گفتی ناگهان همهٔ کینه ها یکباره به دل ژونو یورش آورد . و چنآن از کالیستو بدش آمد که دیگر یارای دیدن او را نداشت .

پس سخت ستم روا داشت . دست خویش را بلندکرد و چند واژهٔ جادو برزبان راند. در دم دستهای باریك وسفیدکالیستو به پاهای درشت و پر مو مبدّل شد و در جایی که یك لحظه پیش زن جوان و زیبایی ایستاده بود اکنون یك خرس زشت ناهنجار دیده شد .

خرس بیچاره از خود و از هر آوازی که به‌گوشش رسید ترسید و به‌سوی جنگل شتافت. هر بار آواز پا روی زمین می‌شنید درون غار یا پشت درختها پنهان میشد چون هرچند تن او به شکل خرس درآمده بود اندیشه ها و احساسهای اوهنوز انسانی بود و از جانوران وحشی که در جنگل بودند می‌ترسید.

کالیستوی بیچاره پانزده سال دراز تنها و غمگین در جنگل به‌سر برد. خوشیهایی که از دیدن طبیعت به او دست میداد از دلش رفت. جویها سرخوش از کنار او میگذشت و غلغل آنها در او اثر نمیکرد. خورشید با لبخند شادی بخش به زمین مینگریست و او را پروا نبود. مرغان نغمهٔ شادی سرمیدادند و اوگوش نمیداد. به هیچ‌یك نمیپرداخت و به زیباییهایی که پیرامونش بود واکنش نمی‌نمود.

خوراکش بلوط و انجیر و توت بود. آب جوی مینوشید. شبها در شکاف درخت یا درون غار تاریك میخوابید. بار بار آواز دوستان پیشین را می‌شنیدکه برای شکار برفراز تپه ها میرفتند و درآن هنگام برخود میلرزید و پشت درختها کوژ میکرد. چون نمیخواست که او را بیابند.

چندبار اندیشه‌اش بدآن روز باز گردید که پسر خردسال خود را واپسین بار نزد خویش دید و ندانست که چه برسر او آمد. بدین روی سه بار پنج تابستان و زمستان گذشت و درضمن ارکارس رشد کرد و جوان زیبا و بلندبالا شد. مانند مادرش به‌شکار دل بست. تیراندازی را چنان نیکو آموخت که‌کم اتفاق می‌افتاد که به هدف نزند. با تازی

وفادار و چاقوی شکاریش پایداری بسیار آهوی وحشی را درهم می‌شکست .

یك روز تیر و کمان برداشت و تنها به راه افتاد . مدّتی پی شکار گشت . دنبال جای پای آهویی میرفت که ناگهان به اندك زمین صاف رسید . چند پا دورتر یك خرس بزرگ پرموی را ایستاده دید .

کالیستو که همآن خرس بود آواز پا را نشنید تا آن دم‌که برای پنهان شدن دیر بود . پس برگشت تا ببیند آن که می‌آید کیست . هرچند سالها از واپسین بار که او را دیده بود میگذشت مادر پسر را شناخت و با چشمان شگفت بار به‌آن‌کودك‌که رشد کرده و پسری چنآن بلندبالا و خوبرو شده بود خیره شد . آرزوی سخن گفتن با او داشت . امّا البتّه غرغر او ارکاس را میترساند . پس فقط چشم به سوی او دوخت .

ارکاس در آغاز از آن‌که ناگهان تا چندقدمی یك خرس آمده بود یکّه خورد . امّا دیری نگذشت که از خیره شدن پایدار آن جانور هراسید . در چشمانی‌که به او خیره شده بود اندوهی چنآن ناآشنا دید که ترس ناگفتنی به‌او دست داد . بی‌آنکه بداند که چه میکندکمان خویش را بلند کرد و مادر را نشان تیر ساخت .

درست در همآن دم ژوپیتر پدیدار شد و تیر وکمان را از دست او گرفت چون ژوپیتر همواره به‌کالیستو مهر ورزیده بود و از آزاری که همسرش به‌آن زن خوشخوی‌ومهربان روا داشت غمگین بود . خواست تا اندازه‌ای که میتواند ستم ژونو را تلافی کند . مادر و پسر هر دو را به ستارگان روشن و فروزان دبّ اکبر و دبّ اصغر مبدّل کرد و در

آسمان جای داد تا جاودان بدرخشند. اینك آنها را هرشب بی‌ابر در آسمان ببینید و از داستان آنان یاد کنید.

ژونو چون‌آن دوستارهٔ نوساخته را در آسمان چشمك زنان دید بسیار خشمناك شد. اوکوشیده بود تا از راه بازگرفتن شکل انسانی از کالیستو بیزاری خویش را از او بنماید. اکنون ژوپیتر او و فرزندش را از انسان هم بسی برتر ساخته بود. نزد نپتون خدای دریا رفت و سختی‌های خویش را بدو بازگفت. از او خواهش کرد که دست کم یك نیکی به او بکند و نگذارد که دبّ اکبر یا دبّ اصغر به کاخ دریایی او پا گذارند.

اگر گاهی ازکنار اوقیانوس به ستارگان بنگرید چنان به‌نظرتان می‌آید که آنها آهسته آهسته فرو میروند و سرانجام در آب ناپدید میشوند. ژونو که از پا گذاشتن ستارگان به کاخ دریایی سخن گفت قصدش همان بود.

نپتون پیمان بست که‌آن کند که ژونو از او خواست و هنوز برسر پیمان است. چون دبّ اکبر و دبّ اصغر تا به امروز غروب نکرده‌اند.

شادی انگیزی طبیعت

آیا اکنون وقت دلتنگی و افسردگی است
هنگامی‌که مادر طبیعت ما هرسو خندان است
هنگامی‌که آسمان آبی هم شادمان می‌نماید
و از زمین شکوفا شادی برمیخیزد .

در نغمهٔ مرغ انجیرخوار و سسك و در آواز پرستو
که در آسمان‌پیچیده است آهنگ شادی است .
سنجاب کنار لانهٔ خود با خوشدلی جیرجیر میکند
و زنبور وحشی به شادی وز میکند و میگذرد .

ابرها در فضای لاجوردی به بازی مشغول است
و سایهٔ آنها نیز بر درّه های سبز و آفتابی بازی میکند .
اینها گاه شادمان از پی‌هم دویده به يك سو کشیده میشود
و آنها گاه برپشت طوفان ملایم می‌غلتد .

در آن کلبهٔ از سپیدار ساخته برگها در رقص است .
باد در آن درخت کنار دریا خنده میزند .
برمیوه و برگل لبخند دیده میشود
و از جویی‌که به سوی دریا میشتابد قهقهه شنیده میشود .

و چهرهٔ گشادهٔ خورشید را بنگر چگونه
برزمین شبنم زده که در پرتو آن تبسّم می‌کند
و برآبهای جهنده و جزیره‌های خرد و خرّم لبخند میزند .
آری به او بنگر تا با لبخند افسردگی تو را دور کند .

W. C. Bryant ‏ و. سی. برایئت

موسم بهار

جزیرهٔ زیبای سیسیل در میان آبهای کبود مدیترانه که کرانه های جنوبی اروپا را فراگرفته است قرار دارد . در روزگار بسیار قدیم الهه‌ای به نام «سیریز»[1] در آن جزیره میزیست . توانایی آن داشت‌که زمین را وادارد تا حاصل یا غلّهٔ فراوان بدهد یا آن را خشك کنــد . خوراك همهٔ باشندگان زمین پهناور و بزرگ به دست او و بدآن روی زندگی آنان بدو وابسته بود.

سیریز یك دختر جوان و خوبرو به نام «پروسرپاین»[2] داشت که او را به جان دوست میداشت . جای شگفت نبود . چون «پروسرپاین» شادمانترین و خرّم‌ترین دختری بود که میتوانستید پنداشت . رویش همه سفید و گلی مانند شکوفهٔ سیب بود که در آغاز بهار باز میشود . رنگ آبی چشمانش درست به‌آن اندازه بودکه آسمان را دریك بامداد

۱- Seres ‏ ۲- Proserpine

بهار به‌نظر شما پدیدار سازد . گیسوان بلند زرّین و تابدارش خورشید درخشان را به یاد شما می‌آورد . به راستی چنآن جوانی و دلنشینی و نازکی در آن دوشیزه بود که اگر میتوانستید که موسم بهار را با همهٔ دلربایی‌اش به شکل انسان بپندارید هرچند این گمانی شگفت است یك‌لحظه که به پروسرپاین می‌نگریستید می‌گفتید این بهار است .

پروسرپاین روز های دراز و شادی بخش را در کشتزار ها به‌سر میبرد و یا مادر را یاری میکرد یا با همدمان جوان در میان گلها به پایکوبی وسرود خوانی میپرداخت . یکی از سرود هایی که هنگام گل چیدن در دشت حاصلخیز میخواند این است .

الههٔ مقدّس . مام زمین . تو که
از سینهٔ جاویدانت خدایان
و مردم و جانوران و جوانه
و برگ و غنچه و شکوفه برمی‌خیزند
نفوذ آسمانی خود را
در فرزند خویشتن پروسرپاین بدم .

اگر با میغهای شبنم شامگاه
این گلهای نورسته را می‌پروری
تا رشد کرده به سبب رنگ و بو
زیباترین فرزندان این زمان شوند
نفوذ آسمانی خود را
در فرزند خویشتن پروسرپاین بدم .

پ. ب. شلی P. B. Shelley

ای خدای مقدّس ای سیرېز ای که مام زمین به دشت و دری
زاید از ذات باقیت همه چیز آدمیزاد و دیو و جنّ و پری
پروسرپاین دختـر تو منم. کز تو الهـام میدهد چمنم.

ای‌که با قطره قطره شبنم صبح میکنی نوشکفته گل سیراب
هرگلی کز طراوت دم صبح رنگ و بو یابد و شود شاداب
آرد الهـام آسـمـانی تو بهر فـرزند جـاودانی تو.[۱]

پلوتو فرمانروای سیاه چرده در سرزمین مردگان واقع در ژرفای زمین میزیست. کسی را جز اشباح نداشت کـه با او سخن گوید و روزگارش سخت در تنهایی میگذشت. بارها کوشیده بود که یکی از خدایان زن را وادار سازدکه با او رفته بر تخت غم‌فزا پهلوی او نشـیند. گوهرگرانبها و دارایی بسیار به رخ آنان‌کشید. امّا نتوانست‌که هیچ یك را گول بزندکه آفتاب درخشان برین را رها کرده در سرزمین تاریکی زیست کند.

یك روز پلوتو به روی زمین آمدو بر ارّابهٔ تندرو خویش سوار میگذشت. ازپشت درختچه‌ها چنان آوازهای شادی وخنده‌های آهنگین شنید که لگام بازکشید و پیاده شد و میان بوته ها را باز کرد تا ببیند در آنسو کیست. دید که پروسرپاین ایستاده است و چند دخترجوان گرد او حلقه زده می‌خندند و گل به او پرتاب میکنند.

دل فرمانروای پیر و اخمه‌رو از دیدن آن همه دوشیـزهٔ دلربا

۱- مرحوم صادق سرمد در سال ۱۳۳۲ به نظم درآورد.

سخت تپید و در آن میان به پروسرپاین چشم دوخت و با خود گفت باید که این شهبانوی من بشود. چهرهٔ زیبایش سرزمین تاریك مرا روشن و دلپذیر میسازد اما میدانست که از او درخواستن بیفایده است. پس گستاخانه گام برداشته به میان آن حلقهٔ شادمان رفت.

دختران جوان از روی سیاه و درهم‌کشیدهٔ او ترسیده به چپ و راست گریختند. پلوتو بازوی پروسرپاین را گرفت و او را به گردونهٔ خود برد و اسبها بر روی زمین تاختند و از همدمان وحشت زدهٔ پروسرپاین بسیار دور شدند.

پلوتو میدانست که باید با غنیمت خویش هرچه زودتر از آنجا دور شد تا سیریز گم کردهٔ خویش را نیابد و ارّابهٔ خود را از بیراهه برد تا با او روبه‌رو نشود. رودخانه‌ای برسر راهش بود. چون به‌کنار آن رسید ناگهان غلغل و طغیان کرد و خشم نمود چنآن که پلوتو را زهرهٔ گذشتن‌ازآب نبود. اگر رومیگرداند و راه دیگر درپیش‌میگرفت وقت بسیار از دست میرفت. پس عصای خود را سه بار برزمین زد. زمین شکافته شد و در یك دم گردونه و اسبها و آن دو باهم به تاریکی زمین فرو رفتند.

پروسرپاین میدانست که پریان آن رودخانه او را شناخته و کوشیده‌اند که به وسیلهٔ برآوردن آب او را نجات بخشند. بنابراین درست هنگامی که شکاف زمین بالای سرش برهم می‌آمد کمربند خویش را بازکرده چنآن بیرون پرتاب کرد که به میان رودخانه افتاد. امید او آن بود که کمربند از راهی به دست سیریز برسد و او را برای یافتن دختر گمشده‌اش یاری دهد.

آواز بهار

می‌آیم . می‌آیم . مدّتی مرا خواندی .
خرّم و آوازخوان از بالای کوهها می‌آیم .
نشان پای مرا برزمین دوباره جان یافته
و به وسیلهٔ نسیم که مژدهٔ شکفتن بنفشه میدهد
و پامچلل که ستاره‌سان در میان سبزه های سایه‌گستر میدرخشد
و به وسیلهٔ برگهای سبز که هنگام گذشتن من باز می‌شود می‌بینی .

بلندیهای شمال پرطوفان را دیده‌ام .
آنجا صنوبر شاخه های شرّابه‌سان خود را گشوده است .
هرجا پا نهادم ماهیگیر درآمده و برروی دریای آفتابگیر است
و گوزن در چراگاه آزاد می‌جهد
و کاج سجاف سبز ملایمتر یافته است .
و خزه درخشانتر دیده میشود .

از پای چشمه ها و رودها بند برداشته‌ام
و آنها بنیان‌کن به سوی دریای سیمگون میرود .
برق‌آسا از جبین کوه فرو می‌ریزد .
ریزه های آب خود را به شاخه های جنگل می‌پاشد .

زلال از غارهای آهکی خود بیرون میریزد
و آواز شادی دریا روی زمین می‌پیچد.[۱]

موسم بهار

۲

شب هنگام سیریز به خانه بازگشت. امّا دختر خویش را که هرشب دوان به پیشواز او میرفت ندید. در همهٔ اطاقها درپی او گشت. همه را خالی یافت. پس مشعلی بزرگ از آتشهای یك کوه آتش‌فشان برافروخت و در دشتها در پی دختر خویش سرگردان همه جا رفت. چون بامداد فرا رسید و نشانی ازپروسرپاین نیافت سخت اندوهگین شد.

آن روز غم‌انگیز سرگردانی دور و دراز آغاز کرد. مشعلی را که از کوه آتش‌فشان برافروخته بود به دست راست گرفته خشکیها و دریاها را زیر پا گذاشت.

به تکلیف های خود پروا نکرد وهمه جا کشت از میان رفت و زمین بی‌حاصل و خشك شد. نایابی خواربار و تنگدستی در سراسر جهان جای فراوانی و دارایی راگرفت. چنآن می‌نمود که زمین پهناور در اندوه گم شدن پروسرپاین زیبا با مادر همدردی می‌کند.

۱- فلیشیا همانز Felicia Hemans

چون مردم گرسنگی کشیده نزد سیریز رفته خواهش کردند که تکلیف های خود را ازسر گیرد و بار دیگر با آنان مهربانی نماید پلك چشمان درشت خویش را که از جست و جوی بی‌پایان برهم افتاده بود بلندکرد وپاسخ داد تا پیداشدن پروسرپاین تنها در اندیشهٔ فرزند هستم و پروای زمین از یاد رفته ندارم. پس همگان به آواز بلند به درگاه ژوپیتر دعا کردند که پروسرپاین را به مادر بازگرداند. چون سخت نیاز مند یاری سیریز بزرگ هستند.

سیریز پس ازگردیدن همهٔ روی زمین سرانجام نومید به سیسیل بازگشت. یك روز از کنار رودخانه‌ای میگذشت که ناگهان برآمدگی آب چیزی را پیش پای او آورد. خم شد که ببیند چیست. کمربندی را که پروسرپاین مدّتی پیش نزد پری رودخانه انداخته بود دید و برداشت.

هنگامی که بدآن می‌نگریست نزدیك خود آواز غلغل سرچشمه‌ای شنید که رفته رفته بلندتر میشد و درپایان چنآن‌نمود که سخن میگوید و آنچه به‌گوش سیریز آمد این است

من پری سرچشمه‌ام و از درون خاك می‌آیم. ای سیریز. ای بزرگ مادر. آنجا دختر تو را دیدم که درکنار فرمانروای سیاه نشسته بود. امّا با آن همه شکوه گونه هایش زرد و چشمانش از بسیاری گریه برهم افتاده بود. ای سیریز. اکنون نمیتوانم بیش از این درنگ کرد چون باید که به میان آفتاب بجهم.آسمان درخشان میخواندم. و شتابان میروم.

پس سیریز برخاست و نزد ژوپیتر رفت و او را گفت جایی را که دخترم پنهان است یافتم . او را به من بازگردان تا بار دیگر زمین حاصلخیز گردد و مردم غذا به دست آورند .

هم اندوه مادر و هم دعای مردم زمین در ژوپیتر اثر کرد . گفت اگر پروسرپاین مدّتی که درقلمرو پلوتو به سر برد لب به خوراك نزد به خانهٔ خویش بازگردد .

پس مادر شادمان با شتاب به سرزمین تاریکی در ژرفای زمین رفت . امّا افسوس همآن روز پروسرپاین شش دانه انار خورده بود و برای هریك ازآن دانه ها محکوم بودکه سالی یك ماه در ژرفای زمین به سر برد .

سیریز شش ماه هرسال با دختر خود شادمان است. هنگام آمدن پروسرپاین گلها شکفته میشود و پرندگان میسُرایند و همه جا زمین با لبخند به شاهزاده خانم خود خوش‌آمد میگوید .

پاره‌ای مردم میگویند پروسرپاین راستی موسم بهار است و تا زمانی که با ما زیست میکند سراسر زمین زیبا و پسندیده می‌نماید . امّا چون هنگام پیوستن پروسرپاین به پلوتو شاه در خانهٔ تاریکش در زیر زمین فرا میرسد سیریز خود راپنهان میکند وتا بازگشت دخترش آن ماههای خسته‌کننده را در غم به سر میبرد .

در آن مدّت زمین نیز افسرده و غمگین است . برگها به زمین می‌ریزد و چنآن می‌نماید که درختان بردور شدن آن شاهزاده خانم زیبا اشك میریزند . و گلها زیر زمین پنهان میشوند تا آواز پای آن

دوشیزه هنگامی کـه مشتاقانه به زمین بازمیگردد سراسر طبیعت را از خواب زمستانی بیدار کند.

چشمه

از بامداد تا شب — پر از روشنی
در پرتوخورشید — جهنده و ریزان

در پرتـو مـاه — سفیـد تر از بـرف
هنگام وزیدن باد — مانند گل موج دار

در روشنی ستارگان — ذرّه ذرّه ریـزان
نیم شب شادمـان — به روز خرسنـد.

پیوسته در جنبش — خوشدل و سرزنده
آرام به سوی آسمان جوشان — هیچگاه خسته نمیشوی.

با هرهوایی سازگار — به سوی بالا یاپایین
همواره دربهترین‌حال — جنبش آرامش توست.

دارای سرشتی که کس — آنرارام نتواندکرد.
هردم دگرگون میشوی — امّا همیشه همآنی.

آخشیج نو | درتاریکی یا درآفتاب
پیوسته آرزومند | پیوسته خشنود .

چشمهٔ باشکوه . | دل مرا مانند خود
تازه و تغییر پذیر | وپایدار وسربلندبساز.

ج. ر. لوول J. R. Lowell

کودکیِ آپولو و دیانا

وزغی که درون آب می‌جهد ویا برکنده‌ای در میان استخر پر از گل نشسته است جاندار زیبا ودوست داشتنی نیست . امّا با این همه صفتهای خوب هم در او هست و اگر آشنا گردید بسیار بهتر میشود .

یك روز شاعری به جنگل رفت تا در میان درختان سبز شعر بسراید . داستان زنی خوبرو وکودکان بیچاره اش وستمهای بسیاری که به آنان شده بود به دماغ او راه یافت . دربارهٔ آنها می‌اندیشید که ناگهان به یك جوی گل‌آلوده رسید که درمیان‌آن پنج یا شش قورباغهٔ خالدار روی کنده ای که خزه آن را پوشیده بود نشسته با همهٔ نیروی خود غور غور میکردند .

چنآن که میدانید شاعران چیزهای زیبا را دوست دارند و آن وزغها به راستی بسیار زشت بودند . از آن گذشته نخست بار بود که

شاعر چنآن جانوری را میدید . پس ازآ نها روی گردانید و به خانه رفت و داستان خویش را دربارهٔ زن زیبا و دوکودك بیچاره اش نوشت و درآن از وزغها نیز یاد کرد .چون از شکل آن وزغها خوشش نیامد آنهـا را ستمکار و زشت بازشنـاساند . امّا نباید که بدآن سبب هر گاه آن جانور کوچك خالدار را درمرداب غورغورکنان ببینیم ازاو بدمان بیاید . اینك داستان مادر بدبخت و مردانی کـه چون ستم بر او روا داشتند به وزغ مبدّل شدند .

در روزگار پیش درکشور یونان زنی زیبا میزیست به‌نام «لتونا»[۱]. نامی لطیف و زیباست و به شناسایی کسی کـه دارای آن بود یـاری میکند. بلند بالا و با وقار بود وبنا برمعمول جامهٔ نرم ومروارید رنگ به تن‌میکرد. مویش سیاه وچشمانش کبود سیرو درخشان بود . ازآنجا که بسیار بدبخت میزیست چشمانش غم انگیز بود .

ژونو را از آن زن کبـود چشم خوش نمی‌آمد و با او بـد رفتـار میکرد وچندآن به او آزار میرساند که لتونای بیچاره ناگزیر بود که از یك جا به جای دیگر بگریزد تا با خشم آن شهبانو روبه رو نشود.

یك روز به‌کنار رودخانه ای رفت. دید که یك کرجی بی پارو لب آب گذاشته است و شکن‌آب به دوپهلوی آن میخورد وآهنگی ملایم برمیخیزد . آب چنآن خاموش و آرام بخش نمود و لتونای بیچـاره چندآن خسته و نومید بود که بدآن کرجی پا نهاد و آن را از کناره هُل داد. سپس نشست و دستها را بسته روی زانو گذاشت و چون کرجی

۱- Latona

روان شد آهسته گریستن گرفت . شب فرا رسید و کرجی همچنآن دلیرانه در آبهای تیره پیش میرفت . ستارگان با دلسوزی به لتونا می‌نگریستند و گفتی میخواهند که او را دلداری دهند .

چند ساعت بیش راه نپیموده بود. امّا چنآن می‌نمود که مدّت درازی است که از کناره دور شده است . نزدیك بامداد بود که آواز ساییدن کرجی به کناره او را از اندوهگینی اش پراند و چون بالا نگریست دانست‌که کرجی او را به یك جزیرهٔ کوچك آورده است .

جای قشنگی بود و درخت بسیار داشت . گلهای درخشان چند در برابر کناره روییده بود . همه چیز آن چنآن خوش آیند نمود که لتونا بار دیگر دل یافت وازکرجی پیاده شد تاسرزمین‌کوچك نویافته‌را بازرسی کند . نومید هم نشد . توت و همه نوع میوه فراوان درآنجا به دست می‌آمد . و درست در میان آن جزیره غاری بود که خانهٔ خوبی میشد .

از همه بالاتر آن که یك چشمهٔ آب زلال و درخشنده از کنار غار روان بود . روی ریگها رقص‌کنان میرفت و پیچیده از میان جزیره میگذشت وچنآن می‌نمودکه باآهنگ خود به‌لتونا خوش آمدمیگوید. درواقع آن جزیره خانه‌ای بود دلربا که هرکس آرزوی آن را میکرد.

لتونا زمانی بسیار دراز در آن جزیره زیست . بسیار شادمان و امیدوار بود که ژونو او را در آن گوشهٔ پنهان زمین نیابد . دیری نگذشت که یکی از خدایان‌که با او مهر میورزید دوکودك همزاد و خوبروی به او بخشید تا دل او را شاد کنند .

از دیدن آن پسر و دختر خود چه هنگامی‌که در خواب بودند و چه هنگامی‌که به‌شیوهٔ راستین کودکانه با انگشتان دست و پای خود بازی میکردند سیر نمیشد. پسر را «آپولو» و دختر را «دیانا» نام گذاشت.

یك روز با دوکودك خود در آفتاب نشسته بود که یك تکّه ابر سیاه در آسمان پدیدار شد. چون سر بلند کرد ژونو را در برابر خود ایستاده دید. خدای زن با سخنان ناهنجار مادر بیچاره را فرمان داد که بیدرنگ از آن جزیره برود. هرچند لتونا بسیار غمگین گردید که بایست از خانه ای که در آن خوش زیسته بود رفت با شتاب روان شد. میترسید که اگر چنآن نکند ممکن است که ژونو به‌کودکان او آزار برساند.

سرانجام به بیابانی رسید که در آن نه سبزه بود و نه گل تا چشمان خسته‌اش را آرام بخشد. شن داغ پاهای او را میسوخت و لبانش از تشنگی برشته شده بود. همهٔ روز پیاده رفته و چنآن خسته شده بود که دوکودك در بغلش مانند سرب سنگینی می‌نمودند. با این حال روپوش خود را چنآن میگرفت که خورشید به‌آنها نتابد و پروای خود نداشت. آماده بود که برای فرزندان خود هر رنجی را برخود هموار کند.

روزها پیاده راه پیموده و پاهای نازکش از شن داغ سوخته و گلویش از ننوشیدن آب خشك و برشته شده بود که ناگاه از دور چند درخت و درخشیدن آب کبود در میان سبزه دید.

امید آسوده شدن نیروی تازه به‌او بخشید و به سوی آن نقطه شتافت . چون بدآنجا رسید یك استخر آب زلال و کبود دید . گرد آن جگن بلند روییده بود و چند دهگان ناهنجار آنها را می‌چیدند و دسته می‌بستند .

لتونا خم شد وکوشید تا لبان خویش را به‌آن آب زلال برساند. چون با هردو دست کودکان را گرفته بود. امّا مردان به آهنگی دور از مهر و بسیار خشن او را فرمان دادند که ننوشد و لتونا دوباره سر برداشت . در شگفت شد و گفت چه . یقین دارم‌که از نوشیدن این آب زلال که خدایان برای بهره‌مند شدن همگان در اینجا نهاده‌اند مرا بازنمیدارید. از سرگردانی طولانی دربیابان خسته شده ام ولبهایم ازتشنگی برشته شده است آب چنآن خنك وگیرا می‌نمودکه باردیگر خم شد تا بیاشامد .

امّا مردان گفتارخشن خودرا تکرار وتهدیدکردندکه اگرازاینجا دور نشوی به تو و کودکان آزار میرسانیم. لتونا با چشمان اشکبار لابه‌کردن گرفت و گفت یقین دارم که اگر دلتان برمن نمیسوزد به‌این کودکان که دست خود را به‌سوی شما دراز کرده اند نمیتوانید ستم روا دارید . چون روپوش خود را به یك سو زد آن پسر و دخترخرد به راستی انگشتان کوچك و کودکانهٔ خود را دراز کردند و گفتی از آن مردان سنگدل میخواستند که مهربان باشند .

امّا به راستی آن مردان بسیار سنگدل بودند و در پاسخ لتونا با پای خود گل و سنگ به درون استخر ریختندچنآن‌که درچند لحظه

آن درياچهٔ صاف يك گودال گلناك شد و آن آب شايستهٔ آشاميدن نبود . پس لتونا سخت خشمناك شد و به آسمان چشم دوخت و فرياد بر آورد اگر كسی هست كه سخن مرا بشنود و اگر خدايان دادگرند اين مردان برای هميشه در آن استخر بمانند .

خدايان دعای او را مستجاب كردند ومردان در دم به غوك مبدّل شدند و آنها تا به امروز درآن استخر خاموش ماندگارند و گاه روی صخره می‌نشينند و گاه غور غور كنان به ميان آب می‌جهند .

امّا لتونا . روزگار رنج كشيدن او به پايان نزديك شد . دوكودك همزادی كه برای آنان آن همه بردباری كرده بود بزرگ شدند و به همآن اندازه كه فرزندان بتوانند مزد پدر و مادر را بگزارند مادر را پاداش دادند.ژوپيتر خدايی‌كه آن دو را هنگام تنهايی به‌لتونا بخشيده بود خوی خدايی خويش را در آنان نهاده بود . و در داستان های آنان كه از اين پس ميخوانيد اپولو خدای بزرگ خورشيد و موسيقی است و خواهر همزاد خوبرويش «ديانا» الههٔ ماه است . مادر را چندآن احترام گزاردند كه خواهش سادهٔ او درچشم آنان آيين بود و آنچه از آنها ميخواست فرونميگذاشتند .

جوی

ازپاتوغ‌های انگیت وحواصیل می‌آیم .
ناگهان یورش میبرم
و در میان سرخسها میـدرخشم و
پرخاش‌کنان به درّه سرازیر میشوم .
هنگـام گـذشتن از سنگـلاخ
زمزمهٔ یك دانگ‌وسه دانگ‌میکنم.
غلغل کنان به‌خلیج پیچان‌می‌پیوندم.
روی ریگها ناشمرده سخن میگویم.
روانم و پی‌در پی زمزمه میکنـم .
تا به رودخـانهٔ لبریز بپیوندم .
چون مردمان می‌آیند و میروند .
امّا من پیوسته وبرای همیشه روانم.
از اینسو به آنسو می‌پیچـم .
گاه شکوفه‌ای برمن شنـاور است
و گـاه قـزل آلای فـربـه
و گاه تك و تایی سفید مـاهی .

چون از روی سنگ ریزه های زرّین
و بـریـدگیهـای سیمگـون
میکندرم چند گلولهٔ کف برمن است.
همهٔ راه آنها را با خود میبرم
ومیروم تا به رودخانهٔ لبریز بپیوندم.
چون مردم می‌آیند و میروند
امّا من پیوسته و برای همیشه روانم.

ازکنار چمن وسبزه زار آهسته میگذرم.
از کنـار بیشهٔ درخت فندق میلغزم.
گلهـای خوشبوی فراموشم مکن را
که برای دلدادگان شادکام میرویند تکان میدهم.

در میان گردابهای پرکف خود
می‌جهم. سُرمیخورم. تیره میشوم. میدرخشم.
شبکهٔ پرتو خورشید را برفراز
حوضچه های پرشن خود به‌رقص درمیآورم

و بار دیگر درآمده می‌پیچم و روان میشوم
تا به رودخانهٔ لبریز بپیوندم.
چون مردم می‌آیند و میروند.
امّا من پیوسته و برای همیشه روانم.

A. Tennyson آلفرد تنی‌سون

صدا و نرگس

این داستان دوشیزه ای است که چون همیشه پر میگفت و نیز میخواست که آخرین سخنگو باشد با رنج و درد بسیار رو به رو شد. روزی که درجنگل یا از یك دالان میگذرید درستی یا نادرستی این گفته را برای خود دریابید. به راستی در شگفت نمی شوم اگر بشنوم که بسیاری از شما هنگام گذشتن از زیر یك پل آزموده و آواز داده باشید تا صدای آن پری خرد وشگفت‌که در آنگونه جاها به سر میبرد و خوش دارد که نوا آورده پاسخ گوید به‌گوش شما برسد.

بیچاره «اکو»[1] اکنون صدایی بیش نیست. امّا روزگاری در کنار دیگر پریان در جنگل سبز میخواند و میرقصید. یك عیب بزرگ در او بود. پرمی‌گفت و بدتر از همه آن که داستانهایش چنآن دلنشین بود که شنوندگانش نمی‌فهمیدند که وقت چگونه گذشت.

ژونو هم بارها به زمین فرود می‌آمد و ساعتها به داستانهای خوشآیند اوگوش فرا میداد. امّا روزی دریافت که اکو او را بدین روی سرگرم داشته است تا ژوپیتر را خشنود سازد و بس. آخر ژوپیر گاه از دست ژونو به تنگ می‌آمد و آرزو میکرد که تنها باشد.

ژونو از اکو سخت خشمگین شد و از راهی شگفت او را کیفر

1- Echo

داد . نیروی زبان را که در آن همیشه بیش از اندازه آمادگی داشت از او گرفت . اکوی بیچاره دریافت که دیگر نمیتواند که سخن بگوید. میتوانست که آخرین واژه های دیگران را تقلید کند و بس .

از سوی دیگر جوانی بود به نام «نارسی»[1] وبه زیبایی روز آفتابی بهار . دلیر و نیرو مند بود. هرکس او را میدید او را دوست میداشت. امّا چنان مینمود که دل ندارد چون خود را دوست میداشت و ازکسی خوشش نمی‌آمد .

روزی با همالان خود در میان جنگل میگردید . ایستادکه یك گل خودرو بچیند . دوستان از نظرش ناپدید شدند . روی گردانید تا از راهی‌که راست می‌پنداشت برود. بدین روی ازکنار درخت بلند بلوط که اکو بر آن میزیست گذر کرد .

دختر همآندم که او را دید دلباختهٔ او شد و در آرزوی نیروی سخن گفتن با او در جنگل از پی او روان شد. امّا افسوس. نمی‌توانست که حرف بزند .

زمانی بدین روی روان بودند. «نارسی» شاخه ها را به دوسو میزد که همالان را بیابد و اکو آهسته و دزدانه از پی او میرفت تا پسر ناگهان دید که راه را گم کرده است وفریاد برآورد کسی اینجا هست . اکو که پشت درختی رفته بود زود پاسخ داد هست . جوان سخت درشگفت شد. چون می‌پنداشت‌که درجنگل تنهاست. به هرسو نگریست. چون کسی را که آواز از آن او باشد نیافت فریاد کرد «بیا» و اکو نیز

۱- Narcissus نرگس

در آن دم آواز داد بیا.

گیج کننده بود. کسی را نمیدیدو با آن وصف پاسخ هر بانگ او شنیده میشد. وآن آواز از نزدیك به گوش او میرسید. آواز دادن و پرسیدن را دنبال کرد و همه بار اکو با واژه‌هایی که او به کار برده بود پاسخ گفت. زَهرهٔ آن نداشت که خود را بنماید میترسید که دلتنگ شود. امّا چنآن که میدانید از پاسخ دادن خودداری نمیتوانست.

سرانجام نارسی که سخت بیتاب شده بود بانگ زد بیا اینجا تا با هم باشیم. اکو به‌آهنگی که خشنودی بسیار او را مینمود پاسخ داد و از پشت درخت درآمده دوید تا با او روبرو شود.

چون بدو رسید کوشید که دست به‌گردن او بیندازد و بدآن روی دلدادگی خویش را بدو بنماید. چون چنآن که میدانید دختر بیچاره نمیتوانست‌که شیفتگی خود را به مدد واژه‌آشکار سازد. امّا نارسی از مهرورزی دیگران نفرت داشت. پس به درشتی بسیار دختر را به یك‌سو هُل داد و از او گریخته به جایی دورتر در میان جنگل رفت.

بیچاره اکو از رفتار دور از مهر آن جوان سخت رنجید وخود را در جنگل پنهان ساخت و به یاد جوانِ خوبرویی که آنسان گستاخانه با او رفتار کرده بود اندوه خورد و زاری نمود. رنج بسیار برد و روز و شب گریست و نتوانست که به هیچ غذا لب بزند تا آنجا که رفته رفته زرد روی و لاغر شد. کم کم چنآن که مردم گویند شبحی گردید و سرانجام تن او یکسره ناپدید شد و آواز او ماند و بس.

از آن زمان در جنگلها پنهان به سر میبرد و تا کنون کسی

درخششی هم از بازوی سفید او برشاخه ها ندیده است . امّا آوازش هنوز در میان تپّه ها شنیده میشود که به هربانگی پاسخ میدهد .

دعوت از صدا

ما دو کودک در میان گلهای مینا
که در چمن آفتاب‌گیر و آرام است
وتو درپیچ وخم درختهای سایه‌افکن
که بر فراز تپّه است تنهایی .

ای صدای دلنشین . ای صدای زود گذر .
آیابه تو میرسیم اگر با آهنگ در پی تو بدویم مانند باد .
«باد»

نام مرا گفتی . امّا سخت در شگفتم
که تو در جایی که پنهانی
روی آن تپّهٔ پرسایه یا زیر آن
به چیزهای هرگز نیاموخته پی میبری .

بگو . مقلّد . ای مقلّد بیمانند .
نام خواهرم چیست . اگر نگفتی برتو آزرم .
«آزرم»

به چه چیز های زیبا می‌مانی . چکهٔ شبنم بامداد. پرتوستاره .
گلهای از نسیم لرزان . چشمك رود های شکن دار.
ای همبازی گرامی . نزدیك بیا . همبازی.
این پندار ها درست است یا بی پایه است و خیال .

«خیال»

پس فرود آی و بگذار تا تورا ببینیم. اگر برای ماندن نتوانی آمد
آن تپهٔ سالخورده و سخت گیررا بگو فقط نیم روز تو را آزاد کند .
ای صدای شادمان . ای صدای غمگین .
برای رهایی از زندان تو را راهی نیست .

«لیست»

ادیت . م . توماس Edith M. Thomas

در چمنهای آرام پرنور ما دو تن بین گلهای مینا
تو به پیچ وخم جنگلی دور برسر تپه‌ای مانده تنها .

ای خوش آهنگ و شیرین نوایم
ای سبك سیر و چابك صدایم

میتوان آمدن از قفایت . میتوان در رسیدن به جایت.

وصل تو بهر ما هست ممکن
شد صدا در نوا «هست ممکن»

من پری نامم و درشگفتم تو در آن تپه بالا و پایین
چون نیاموخته آنچه گفتم بازگویی به آهنگ شیرین

ای مقلّد عجب از تو خام است .
بازگو خواهرم را چه نام است .
گر نگفتی به ما بر تو آزرم . زد صدا بانگ بر آن دو«آزرم» .
تو شبیه چه ای زآنچه زیباست . تازه چون شبنم صبحگاهان .
یا به اختر که رخشان به شبهاست . یا به گل کز نسیم است لرزان
یا چو رودی به چشمك زدنهاش
چشمك موج و چین و شکنهاش .
یك دم ای یار همبازی ما سوی ما شو که ما را عزیزی .
راست است این هم آوازی ما وآن گمانها . که صاحب تمیزی .
یا همه خواب و یکسر خیال است
شد صدا نغمه گستر «خیال است»
پس به زیر آ تو را تا ببینیم ورنیایی بدآن تپّه برگو
تا به تعطیل با هم نشینیم نصف روزت مرخّص کند او .
ای صدای خوش و شادمانه
ای صدای غمین از زمانه
در رهایی تو نیست راهی . داد پاسخ اکو «نیست راهی»[1]

۱- مرحوم صادق سرمد به سال ۱۳۲۲ نظم کرد .

نرگس فریفتهٔ روی خود بود

نرگس که به اکوی بیچاره چنآن بی پروایی نمود و به راستی باهمهٔ کسانی که او را دوست میداشتند آنسان رفتار میکرد سرانجام خود دل باخت و به گونهٔ بسیار شگفت. چون پا به جهان گذاشت مادر او را نزد دانایی که از آینده خبر میداد برد و پرسید آیا پسر من زیست می‌کند تا به‌جوانی برسد. غیبگو پاسخ داد اگر هیچ‌گاه خویشتن را نشناسد. در آن هنگام هیچ کس معنی این واژه‌ها را ندانست. امّا گمان میکنم که پس از خواندن این داستان آنچه را غیبگو خواست که بگوید دریابید.

نرگس بسیار خواهان شکار بود و بار بار از بامداد تا شام در جنگل میگردید وجز تیر و کمان همراه نداشت. یك روز چند ساعت در جنگل در پی شکار رفته بود و سرانجام ازگرما و راه پیمایی کوفته به نقطه ای سایه دار در جنگل رسید و یك چشمه در میان درختچه ها پنهان دید.

آب مانند بلور زلال بود و نرگس خم شد تا از آن بنوشد. امّا ناگهان درشگفت شد و درنگ کرد چون زیباترین چهره ای که درعمر خود دیده بود برسطح هموار آب منعکس دید. بدآن نگریست وهردم شگفت او افزون میشد وهرچند بیشتر نگریست آن چهره زیباتر نمود.

نرگس آخر کار دل باخته بود امّا به عکس خویشتن .

با آن چهرهٔ زیبا سخن گفت و لبهای سرخ در آب از هم جدا میشد و چنان مینمود که بدو پاسخ میدهد . امّا آوازی شنیده نمیشد . لبخند زد و آن دوچشم درخشان نیز در آب بدو لبخند زد . هنگامی که باسر او را به سوی خویش میخواند دلبر هم سر تکان میداد . هرچند به آب نزدیکتر میشد آن روی زیبا نیز درآب بالاتر می‌آمد.

هرگاه میکوشید که بدآن دست بزند از نظر ناپدید میشد . سبب آن بود که پس از دست زدنش شکن در آب پدید می‌آمد . امّا هنگامی که آب آرام میشد بار دیگر چهره با همهٔ دلربایی اش پدیدار میگشت .

نرگس بدبخت که چندان کس دلدادهٔ او بودند سرانجام خود دل باخته بود وآن هم به چیزی که نه پیکر داشت و نه جوهر و شبحی بود و بس .

نه میل به خوراك برای اوماند ونه‌خواب . شب و روز روی سبزه دراز کشیده به عکس خود که در آب افتاده بود می‌نگریست .

اپولو که گردونهٔ بامدادی خود را برفراز تپّه‌ها میراند چنان مینمود که آن چهرهٔ در آب افتاده پرتو زرّین به خود میگیرد وبیش‌از هر زمان دیگر زیبا میشود . در شب هنگامی که دیانا گردونهٔ سیمین خود را در آسمانها میراند آن پسر از دیدن زیبایی چهرهٔ خویش چندآن در شگفت میشد که دم زدنش دشوار مینمود . رفته رفته رو به نزاری گذاشت وسرخی ازگونه هایش رفت . تنش لاغر شد وسرانجام

درگذشت .

اکو کار نابخردانهٔ نرگس را میدید و هرچنـد رفتار بیرحمانهٔ اور را دیده بود اکنون در اندوه او جز دلسوزی نمیکرد .

هر زمان نرگس از نومیدی آواز میداد «افسوس» و یا میگفت «وای برمن» اکو با آهنگ غمناك آواز او را باز میگرداند . واپسین سخن جوان به چهره ای کـه در آب دیده میشد این بود ای جوان . ای یار بیوفا . خدا نگهدار . اکو نیز پاسخ داد «خدا نگهدار» .

پریان جنگل و رودخانه همه در مرگ دوست ازدست رفته سوگوار شدند و برای آئین دفن هیزم توده کردند چون در آن زمان مردم کالبد مرده را میسوختند . چون همه چیز آماده شد تاج گل برداشته رفتند تا لاشهٔ او را در تابوت گذاشته بیاورند . امّا کالبد جوان خوبرو ناپدید شده و به جای آن یك گل زیبا روییده بود که میان آن به رنگ زرّین و برگهای آن نرم وسپید بود و به عکس خود که در آب افتاده بود سر تکان میداد . تا به امروز آن گل زیبـای نرگس نام در کنار استخرهای آرام یافت میشودکه به عکس خود در آب می نگرد .

تار تنك (عنکبوت) و پرده

در یکی از شهرهای قدیم یونان دختر جوانی می‌زیست به نام

«اراکنی»[۱] . پدر و مادرش روزگاری بینوا و فروتن زیسته بودند. امّا در پرتوکاردانی دختر در ریسندگی وگلدوزی مال وآسایش به‌کلبهٔ کوچك آنان راه یافت .

با پشم چنان چیزهای زیبا می بافت و هنگام کارکردن با دوك خویش چنان با وقار مینمود کـه مردان و زنان بسیار سرشناس از هرگوشهٔ کشور می‌آمدند تا او را هنگام کار کردن ببینند . نامش در سراسر کشور برسر زبانها بود و شاهزادگان و بازرگانان پول هنگفت برای گلدوزی شگفت او می‌پرداختند .

بدین روی چنان که گفتم مال و آسایش در خانهٔ اراکنی جای تهیدستی را گرفت و پدر و مادر به‌جان فرزند دعا کردند و همه با هم بسیار شاد زیستند . اگر به سبب ستایشی که ازهرسو بر اراکنی میبارید غرور در سر او پیدا نمیشد تا پایان زندگی همچنان میبودند . به سبب کاری که از او ساخته بود چنان خودبین گردید که به هیچ نمیتوانست اندیشید مگر اهمیّت خویش . و یك روز لاف زنان گفت هرچند دختری ناچیزم درهنرمندی از خدای زن «مینروا»[۲] بسیار پیشم .

چنان‌که به یاد دارید مینروا خدای خرد وخدای جنگ بود. امّا به هنگام فراغت خود را با همان کارها سرگرم میداشت که اراکنی را بلندآوازه ساخته بود یعنی گلدوزی بر پارچه های کرکی .

باید دانست که گناهی که از همه بیشتر خدایان را میرنجاند خود بینی بود . بنابراین چون مینروا سخنان گستاخ آن دختر را

۱- Arachne　　۲- Minerva

شنید بسیار در شگفت شد و بر آن شد که نزد اراکنی برود و ببیند که قصد او از گزافه گویی چه بود

از این روی به شکل پیرزن سفید موی درآمد و به چوبدستی تکیه کرد چنان‌که گفتی چندآن کم زور است که راست راه رفتن نمیتواند و به اتاق کوچکی که اراکنی در آن نشسته بافندگی میکرد رفت و به گروهی پیوست که پیرامون آن دختر حلقه زده به کارش مینگریستند و به ادّعای گزاف او که من درهنرمندی ازخود مینرَوا هم پیشی میتوانم گرفت گوش میدادند .

پس پیر زن به سخن آمد و دست برشانهٔ اراکنی گذاشت وگفت دخترم به سخنان پیرزنی که در زندگی تجربهٔ بسیار اندوخته است گوش فرادار. خرسند باش که در پرتو هنرخویش بر زنان حکمروایی. امّا خویشتن را با خدایان برابر مکن . برای واژه‌هایی که هم اکنون برزبان آوردی پوزش بخواه. قول میدهم که مینروا آن را بپذیرد .

امّا دخترجوان روی ترش و زشت نمود و با تندی پاسخ داد تو پیرزنی و مانند پیر زنان سخن میگویی . بگذار که مینروا بیاید و هنرخویش را با کارمن بیازماید تا گفتارخود را نزد همه استوار کنم ازآزمایش میترسد ورنه چرا نمی‌آید .

در آن دم مینروا چوبدستی را به زمین انداخت و آواز داد ببین . آمد . به شکل راستین درآمد و خویشتن را با همهٔ شکوه خدایی نمایاند . نظر کنندگان سر برزمین نهادند و او را پرستیدند . امّا اراکنی نادان گردن برافراشت و کمترین ترس یا بیم ننمود .

برعکس بار دیگر مینروا را به آزمایش هنر خواند .

سخنی دیگر گفته نشد و خدای زن و آن دختر ناچیز هریك پشت یك کارگاه خالی رفتند و خاموش به کار آغاز کردند . گروه نظرکننده در بالای اتاق نفس در سینه حبس کرده در هیبت و شگفت مینگریستند .

دیری نگذشت که برمیان کارگاه مینروا صورتهایی پدیدار شد که داستان یك مسابقه را که دریك سوی آن خدایان بودند بازمیگفت و در چهارگوشهٔ آن سرنوشتی بافته شده بود که بهرهٔ آن آفریدگان گستاخ که آنجا با خدایان رو به رو شده بودندگردیده بود. قصد مینروا از نمودن آن صورتها هشدار دادن به اراکنی بود .

امّا اراکنی. به تندی نفس زنان و در حالی که سرخی برگونه هایش میدرخشید برکارگاه خویش بهکار پرداخت و چه زیبایی زیر انگشتان پرهنرش نمایان گردید . گفتی پرواز مرغان دیده میشود و آواز خوردن موج برکناره شنیده میشود و چنآن مینماید که ابرها در هوای راستین شناور است. امّا داستانهایی که صورت آنها را بافته بود آسان برگزیده شده بود که نشان دهد که خدایان نیز گاه اشتباه میکنند .

چون اراکنی دوك برزمین نهاد مینروا هرچند ازگستاخی دختر خشمگین بود نا گزیر شد که اعتراف کند که اراکنی برندهٔ مسابقه است. امّا آن گفتار برخشم خود مینروا افزود وبس. اراکنی چون نمود خشم را در روی او دید ناگهان به نادانی وخطای خویش پیبرد. اکنون

دیر شده بود و پشیمانی سود نداشت . خدای ماده پارچهٔ زیبا را گرفت و ذرّه ذرّه کرد . سپس ماسوره را برداشت و سه بار برسر اراکنی زد .

اراکنی از بسیاری غرور نتوانست که به آن رفتارتن دردهد . ریسمانی را که نزدیك او روی زمین افتاده بود برداشت وخواست که خویشتن را خفه کند تا بدآن اندوه و سرافکندگی پایان دهد . امّا مینروا او را بازداشت و آواز داد آن بسنده نیست . دختر گناهکار . زنده بمان . امّا از این پس باید که به نخی آویزان باشی و همهٔ نژاد تو نیز آن کیفر را ببینند .

دریك دم گیسوان اراکنی فروریخت و رویش چنان کوچك گردید که تن اوپیش آن بسیار بزرگ نمود . هرچند به راستی آن نیز در اندازه کاسته بود . انگشتانش به پای زشت عنکبوت مبدّل شد و به نخی آویزان برای همیشه تابیدن گرفت .

اگر در زیر شیروانی گوشه ای دیرین و گرد آلوده بیابید و یا ازنزدیك بردیوار باغچهٔ خود بنگرید باشد که اگر اراکنی را نیافتید دست کم یکی ازنژاد او راببینید که به کیفرخود بینی آن دخترپیوسته تار می‌تند .

بریس و بباف

بریس و بباف و بدینگونه
رنگهای شادی و غم
و امید و ترس و آشتی و ستیز
در تار وپود زندگی انسانها بیامیز .

خشم سخت و نادانیهای خاسته از خود بینی
و خوشی هایی که زود به رنج مبدّل میشود
و دودلی و رشك و ترس
در رقص جادویی زندگی نمایان میشود .

گاه بر آنها افزوده میشود و گاه میکاهد
و به دور دوك گردنده میچرخد .
بریس و بباف و بدینگونه
نیك بختی و تیره روزی انسانها را بیامیز .

Sir Walter Scott سروالتر اسکات

ز خود خواهی ای عنکبوت پلید بریس و بتاب از هوس تارها .
بیامیز با رنگ بیم و امید غم و شادی و صلح و پیکارها .
همه تار و پود حیات بشر
که انسان نهد دل به شور و به شر
هوسهای بیجا طلب های دور طربها که گردد به انده بدل .
شك وترس و رشك وفریب وغرور که گاهی چوزهر است وگه چون عسل
بود گونه گون منظری بی‌ثبات
از آن سحر آمیز رقص حیات .
بهمراه گردنده دوك سترگ همی گردد این رشتهٔ زندگی
گهی کوچك است وزمانی بزرگ گهی سروری که سرافکندگی.
بیامیز شادی و غم با شتاب .
بر این چرخ گردان بریس وبتاب[۱]

درخت غار

روزگاری طوفان بسیار سخت سراسر زمین را فرا گرفت . چند گناهکار خدایان را به خشم آورده بودند و ژوپیتر همهٔ آبهای زمین و آسمان را فرستاد تا جهان را فرا گیرد .

از آنجا که نمیخواست که پیش از غرق شدن همهٔ مردم آبها

۱- مرحوم صادق سرمد به سال ۱۳۳۲ نظم کرد

خشك شود در غارها را برهمهٔ بادها استوار بست . باد جنوب گاه پیام‌آور باران خوانده میشد. ژوپیتر آن پیام آورخویش را روان ساخت تا برسراسر زمین بگردد .

چـون به جنبش درآمد پیکری نیرومند و ویران کننده بود و هنگام گذشتن ابرها را خالی میکرد. مانند شب نقاب برچهره داشت. ریش او از رگبار انباشته بود . از بالهای او و چینهای ردایش آب می‌چکید . خدایان اوقیانوس و خدایان رودخانه او را در کارش یاری کردند تادرزمانی کوتاه‌سراسرزمین‌ناپدید شد وزیر آب رفت‌وگناهکاران غرق شدند .

سپس ژوپیتر از دیدن زمین چنآن خالی‌ووامانده بسیار اندوهگین شد و باد جنوب را به لانه اش بازخواند و دیگر بادها را رها ساخت . باد شمال وباد خاور و باد ملایم باختر برزمین وزید تا باردیگر زمین خشك و سبز گردید . ازآن پس ژوپیتر یك نژاد تازه از مردان و زنان بهتر فرستاد تا روی زمین زیست کنند .

امّا شگفت است‌که طوفان چند جانور تازه و غریب به وجود آورد که در میان آنها اژدهایی بسیار بزرگ بود چندآن زشت کـه نمی‌توان گفت به چه می‌مانست وچندآن شرانگیز وستمگرکه مردمی که تا چند فرسنگی آن باتلاق که زیستگاه او بود زندگی میکردند پیوسته در ترس بسیار به سر میبردند .

هیچ‌کس زهرهٔ نزدیك شدن به آن جانور ترسناك را نداشت تا یك روز اپولوی کماندار به زمین آمد و پس از نبرد سخت با تیرهای

درخشان خویش او را کشت . مردم از آن پس بسیار شادمان شدند . و اطمینان داشته باشید که دربارهٔ اپولو های وهوی بسیار کردند چنآن که هنگام رفتن از آن کشور سخت به خود می‌بالید .

خوب بود کـه در میان راه که را ببینـد مگر «کوپید» خدای خردسال با سلاح کمان وتیرهایش. چنآن‌که به یاد دارید کوپید خدای خردسال دلدادگی بود وگاه او را خدای کمان می‌گفتند و وعده داده بودم که به شما بگویم تیرهایش چه شگفت بود .

بعض آن تیرها از زر درخشان ساخته شده و دارای نوك تیز بود و یکی از آنها برهرکس می‌نشست در دم سخت دل به کسی میباخت . امّا دیگر تیرها از سرب تیره ساخته و کند بود و شگفت آن است که مردم را از یکدیگر بیزارمیساخت. کاری را که کوپید از آن تیرهای غریب خود میگرفت پس از لحظه‌ای دیگر می خوانید.

اپولو چون به کوپید کـه آنگونه سلاح برتن داشت برخورد او را سرزنش‌کردن گرفت وباآهنگ فخرآمیز آواز داد تو را با این تیر چه کار است . آن سلاح من است . هم‌اکنون به وسیلهٔ کشتن آن اژدهای ترسناك آن را ثابت کردم . کوپید . بیا و از آن کمان که به حق از آن من است دست بردار .

باید دانست که کوپید خدای خردسال و بسیار تندخو بود . به خشم آمد و آواز داد هرچند ممکن است که تیر تو همه چیز را بدرد تیر من تو را زخمی تواند کرد . پس با دلتنگی بسیار پروازکرد وکوشیدکه راهی بیندیشد تا بر اپولو روشن سازد کـه کدام یك

از آن دو بهتر تیر می‌اندازد .

رفته رفته به بیشه ای رسید که در آن یك پری به نام «دفنی»[1] میگردید. هم آن بود که میخواست . یك تیر سربی به دل او انداخت و دختر ازسردی لرزه در تن خود حس کرد . سر بالا کرد تا ببیند چه شده است . پرتوی از جامهٔ زرّین اپولو برفراز درخت به چشم اوخورد .

کوپید هم درآن دم او را دیدوبه تندی برق یك تیر زرّین بردل اپولو نشاند . پس خشنود از آنجا پرواز کرد .

تیر زرّین درست کار گر شد . چون همان دم که خدای آفتاب پرتوی از آن پری‌خوبرو را دید از ته دل فریفتهٔ او شد و درست در همآن دم دفنی ناگزیر از اپولو بدش آمد. پس دفنی روی بگردانیدو به درون جنگل گریخت .

اپولو با شتاب فراوان از پی او رفت و به او میگفت مترس و چندآن تند مَدو چون میترسیدکه ازخار و خسك به خودآزار برساند. در پایان فریاد کرد مکوش که از من بگریزی. دوست دارمت و به تو آزاری نمی رسانم. من خدای بزرگ آفتاب اپولو ام .

امّا دفنی از شنیدن آن سخنان بیشتر هراسید و تند تر گریخت و اپولو نیز ازپی او روان بود. نزدیك بود که به او برسد. دفنی برکنار رودخانه ای میدوید . دست خود را به سوی پدرش که خدای رودخانه بود دراز کرد و آواز داد ای پدر . مرا یاری کن. یا بگو زمین دهان باز کرده مرا فرو ببرد یا این شکل مرا دگرگون کن تا اپولو مرا

۱- Daphne

دوست ندارد. در خواست او به پایان نرسیده بود که اندامش سنگین گردید و یك پوست نازك تن او را پوشاند. گیسویش به برگهای سبز و دستهایش به شاخه های نازك مبدّل شد. و پاهایش که چنآن تند او را بدآنجا رسانده بود اکنون ریشه وار در زمین جای گرفت. پدر بدو پاسخ داد و او را به درخت غار مبدّل کرد.

اپولو چون دید که دفنی خوبرویش درخت شده است گریست و دستهای خود را دور آن پوست تازه رویده چنبر کرد و گفت ای دفنی خوبرو. افسوس. نخواستی که همسر من شوی. پس درخت من و غار من باش. آری. برگهای تو در تابستان و زمستان یکسان سبز می ماند و از آن تاج برسر کشورگشایان جهان نهاده میشود و چنآن هم شد. ازآن روز به بعد درخت غار یادآور اپولو ونشان افتخار و پیروزی گردید.

اکنون هرگاه عبارت «تاج غار برسر» را شنیدید اگر داستان اپولو و دفنی را به یاد داشتید معنی آن را در می یابید.

کوپید

یك بار کوپید از زور خستگی

بربالینی از گلهای سرخ سرگذاشت

بازیگوش بدبخت زنبوری را که
لای برگها چرت میزد ندید .

زنبور با خشم فراوان بیدار شد .
بیدار شد و کودك را نیش زد .
فریاد کودك بلند و رقّت انگیز است.
تند نزد ناهید میدود . پرواز میکند .

ای مادر. سراپا زخمی شدم .
از درد می‌میرم . راستی دارم می‌میرم .
چیزی خرد و خشمگین مرا نیش زد .
ماری بود دارای بال کوچك .

زنبور بود. چون به یاد دارم که باری
یك روستایی آن را بدین نام خواند .
بدین گونه سخن گفت و مادر در آن حال
با لبخند آرام بخش بدو گوش داد .

پس گفت کودك من . اگر زدن یك زنبور
کوچك وحشی را چندآن حس میکنی
آن دل که آه کوپید دل بیچاره ای که
بدو تیر میزنی چگونه باشد .

تامس مور Th. Moore

کوپید خدای عشق و نخجیر　　فرزند ونوس جاودانی
پیوسته زدی به قلبها تیر　　تیر غم و تیر شادمانی .
یك روز ز خستگی برآشفت .
در بستر ناز گلبنی خفت .

بیچاره نبود کودك آگاه　　زنبوری لای شاخه خفته است .
زنبور به طفل زد بناگاه　　زهری‌که به نیش‌خود نهفته است.
کوپید ز نیش همچو نشتر
نالید بر آستان مادر .

بر مادر خویشتن ندا زد　　وز درد فغان و ناله سرداد .
که افعی پرنده‌ای مرا زد　　افعی گزنده را که پر داد .
افعی نبد او که بود زنبور
آن جانورم که ساخت رنجور .

چون زهرهٔ نوشلب پسر دید　　کز نیش گزنده‌ای برآشفت
بشنید هرآنچه گفت کوپید .　　زآن پس به جواب طفل خود گفت.
تو کز نیشی بنالی اینسان
چون تیر زنی به قلب انسان [1]

۱- مرحوم صادق سرمد به سال ۱۳۲۲ به نظم درآورد

خوش نواز

روزگاری در کشور یونان نوازنده ای شگفت به نام «اورفیوس»[۱] میزیست . چون چنگ خویش را مینواخت درختها از نوای او چنآن افسون میشدند که هنگام روان شدن او در پی او میرفتند و صخره های بیجان از زیبایی آواز او جان می‌یافتند و به جنبش در می‌آمدند . مردم را چنآن افسون میتوانست کرد که همهٔ اندیشه های بد را از یاد ببرند و اندك زمان مانند نغمه هایی که می‌شنیدند دلپذیر شوند .

باید دانست که اورفیوس همسر جوان و زیبایی داشت به نام «اوریدیسی»[۲] و با آن که نوازندگی خویش را بسیار دوست میداشت همسر در دلش بیشتر جای داشت . به زیبایی بامداد روح افزا بود . نرمدلی او به آهنگهای اورفیوس وابسته نبود . چون هیچگاه اندیشهٔ ناپاك و دل ناپذیر در سر نداشت .

یك روز اوریدیسی با چند دختر در دشت گام برمیداشتند و هنگام گذشتن گل دسته میکردند که ناگاه ماری از زیر یك دستهٔ برگ بیرون جست و آواز بلند «هیس» داد. پیش از آن که اوریدیسی بتواند که به کنار رود پای او را گزید .

همدمان دختر گریه کنان او را به خانه نزد اورفیوس بردند و

۱- Orpheus ۲- Eurydice



اپولو

او هرچه توانست کرد تا همسر خویش را نجات بدهد. امّا پس از چند ساعت درد کشیدن درگذشت.

دیدن اندوه اورفیوس ترسناك بود. چنگ محبوب خویش را به دست گرفت. امّا در چشم او افسون آن پایان یافته بود. با آن نغمه های چنآن کوتاه و غم انگیز مینواخت که درختها و سنگها نیز برانگیخته میشدند و برغم او میگریستند. سرانجام دید که از آن بیش تنهایی تحمّل نتواند کرد. برآن شد که به جهان زیرین رفته اوریدیسی را بجوید و آن کاری بود که کمتر انسانی تا آن زمان درصدد آن برآمده بود. چنآن که به یاد دارید هیدیز سرزمین مردگان بود و پلوتوشاه و همسر جوانش پروسرپاین برآن فرمانروایی داشتند.

کرجی بان «کی رون»[۱] که پیشه اش بردن روان مردگان از رودخانهٔ مرگ به هیدیز بود اوریدیسی زیبا و شادمان را به آن سرزمین تاریك برده بود و اورفیوس برای یافتن او بدآن سو روان گردید.

چنگ خویش را برداشته با امید فراوان رفت تا به رودخانهٔ سیاه مرگ رسید. نخست کی رون از بردن او بدآن سوی رودخانه خودداری کرد. امّا اورفیوس آهنگهای چنآن دلنشین برای او نواخت که دل کرجی بان ترشروی نرم شد و اشك ریخت و سرانجام تن در داد که او را از رودخانه بگذراند.

دم دروازهٔ کشور مردگان یك سگ درّندهٔ ترسناك بود که

۱- Charon

سه سر بزرگ و سه جفت چشم آتشین و سه دهان با دندانهای زشت تیز داشت. چون اورفیوس به دروازه نزدیك شد سگ غرّیدن و دندانهای خود را نمودن آغاز کرد و به شیوهٔ هرسگ زشت خواست که به آن مهمان به جهان زیرین نا خوانده بپرد. امّا اورفیوس به تندی برق چنگ برداشت و آهنگی چنآن دلنشین نواخت که سگ برپای او افتاد و دستهایی را که آماده گزیدن بود لیسید.

بدین روی اورفیوس از دروازه به درون رفت و پس از گذشتن از چند گذرگاه پیچ در پیچ و تاریك به پای تخت که شاه و شهبانو با فرّو شکوه بر آن نشسته بودند رسید.

پیش از آن که پلوتو بتواند شگفت خویش را از دیدن یك انسان زنده در کاخ زیر زمینی خود بنماید اورفیوس زانو زد و انگشتان را برتارهای چنگ نواخت و داستان دلدادگی و از دست دادن دلدار را به آهنگی چنآن زیبا و سوزناك سرود که پلوتو و پروسرپاین هردو از شنیدن آن گریستند. چون به پایان رساند پلوتو درخواست او را پذیرفت و به او اجازه داد که اوریدیسی را از پی خویش به زمین بازگرداند.

امّا یك شرط گذاشت. شرط آن بود که پیش از گذشتن آن دو ازمرز کشور مردگان اورفیوس نباید که برگشته به همسرخود بنگرد. اورفیوس باخشنودی آن را پذیرفت. وپس ازگفتن چند واژهٔ مهرآمیز بدرود از آن گذرگاههای تیره بازگشتن آغاز کرد. و اوریدیسی خاموش از پی او روان بود.

نزدیك بود که به در ورودی برسند که ترس ناگهانی به اورفیوس دست داد که باشد که اوریدیسی پس مانده است . پیش از اندیشیدن به آنچه میکند بید رنگ روی خود را گرداند تا ببیند که هنوز ازپی او می‌آید . امّا . افسوس . پرتوی از همسر خویش را دید و بس که دستها را به سوی او دراز کرده بود . لبهایش به گفتن واپسین بدرود تکان میخورد و باز به سرزمین مردگان فرو میرفت . نزدیك بود که اورفیوس با دلدادگی و استعداد شگفتش در نوازندگی او را از آنجا برهاند .

اورفیوس کوشید که بار دیگر به هیدیز پا گذارد. امّا نتوانست. هفت روز در کنار رودخانه نشست و لب به هیچ گونه غذا نزد و یك دم نخوابید . و سرانجام با اندوه فراوان به زمین سبز بازگشت .

برفراز کوهی بلند رفت و با پرندگان و درختها وجانوران زیست و بس چون نمیتوانست که اوریدیسی را به دست آورد پروای هیچ همدم دیگر را نداشت . امّا پرندگان و دامهای وحشی و گلها او را بسیار دوست داشتند وکوشیدند تا درقبال آهنگهای دلنشینی که برای آنها ساز میکرد سپاس گزارند . به راستی او را آرام می‌بخشیدند و مدّت درازی در آن خاموشی اندوهگین به سر برد .

زمانی گذشت تا یك روز هنگامی که اورفیوس برفراز آن کوه راه میرفت به یك گروه زن برخورد که آوازهای شادی بخش می خواندند و سبُك گام برمیداشتند . اورفیوس که دیدن آن خوشحالی بی‌پروا برای او سخت درد ناك بود خواست که به یك سو رو بگرداند امّا

زنان چون چنگ او را دیدند به او نزدیك شده به شیوه ای خشن به او دستور دادند که آهنگی شادیبخش برای آنان بنوازد .

اکنون چنآن که میدانید اورفیوس تنها به چیزهای غم انگیز می‌اندیشید. اوریدیسی از پیش او رفته بودو احساس میکرد که نمیتواند که نغمه های شادی انگیز بنوازد . چون به دستور زنان رفتار نکرد به خشم آمدند و به جان او افتادند و با سنگ و تیر او را کشتند . زنان ستمکر و دیوانه ای بودند . دیری نگذشت که پادشاه آنان به سبب آن کار بیرحمانه آنان را سخت کیفر داد .

لاشهٔ نوازنده را به رودخانهٔ گریان انداختند. واپسین واژه ای که هنگام شناور رفتن روی آب از او شنیده شد این بود « اوریدیسی» «اوریدیسی» و صخره ها و درختها آن آواز را بدین گونه پاسخ دادند. اوریدیسی . اوریدیسی .

درختها و صخرهها و پرندگان و گلها مرگ نوازندهٔ خوش نوا را سوگ گرفتند. پریان جنگل و پریان رودخانه که بار بار به نغمه های او گوش فرا داده و به وجد آمده بودند در مرگ او اندوه خوردند و زرد و نزار شدند .

امّا اورفیوس خود با دل شاد از رودخانهٔ تیرهٔ مرگ گذشت و به سرزمین هیدیز رسید. این بار کرجی بان کی رون با خشنودی او را به آنسوی رودخانه برد و سگ درّنده دم تکان داده دوستانه او را درود گفت . دم دروازهٔ ورودی اوریدیسی ایستاده منتظر خوشآمدگفتن بود . اورفیوس برای دیدار همسر گرامی به پیش شتافت و او را دربغل

گرفت و با آن اندیشه خوشدل بود که دیگر از هم هیچ گاه جدا نمیشوند.

اورفیوس و چنگ او

اورفیوس هنگامی که چنگ مینواخت و آواز میخواند
درختها و قلّه های یخ زده را به کرنش وامیداشت.
به نغمه های او همواره گیاهها و گلها میرویید.
چون آفتاب و باران آنجا را همیشه بهار کرده بود.
هر موجودی حتّی موج دریا نوازندگی او را که می‌شنید
سر خود را به زیر می افکند و به گوشه ای می‌آرمید.
در آهنگ دلنشین چنان صنعتی است که نگرانی و اندوه را از دل میزداید.

ویلیام شکسپیر W. Shakespeare

با نوای چنگ خوش آهنگ خویش
اورفیوس چنگ زن سرمست بود.
کوه و دریا باغ و صحرا گرگ و میش
هرچه در عالم بلند و پست بود
سر به سر بودند اندر مشت او
پنجه چون میزد به چنگ انگشت او

اورفیوس آنجا که چنگی میسرود
گل به آهنگ وی از گل میدمید.
از تلاطم می‌نشست و می‌غنود
موج دریا چون سرودش میشنید .
هر کسی دمساز موسیقی بود
آگه از اعجاز موسیقی بود .

مرحوم صادق سرمد در سال ۱۳۳۲ به نظم درآورد .

اوریدیسی

آمد تا مرا از مرگ   به جهان روشن بالا باز خواند .
آواز لرزان او هنوز در گوشم   است که آهسته میگفت
ای دلبر زیبا . باز گرد .   زمین به همان اندازه دوست‌داشتنی است.
گلها و آسمان فراخ آنجا هست .   به جهان باز گرد و دوست بدار .

آه . همهٔ دلم به سوی او رفت   و به سوی هوای دلپذیر زبرین .
چشمانم از اشک شادی   تیره گردید.
او را گفتم ای همسر دلبند .   می‌آیم چون همه چیز من تویی .
روان شو و من از پی تو می‌آیم
بارد گر به سوی زندگی و دوست داشتن .

دنبال او از میان آن غار تاریك
گذشتم و آسمان آبی را بالای سر دیدم.
به سبب یك گونه ترس روی خویش را
گرداند تا به پشت سر بنگرد.
شنیدم که شیون زد ای دلدار.
چه کاری کردم. چه کاری کردم
از آن پس خورشید درخشان را ندیدم.
و زندگی و دوست داشتن از دست رفته بود.

ف. و. بوردیلون F. W. Bourdillon

شهبانوی شکار دوست و شکارچی گستاخ

داستانی که میخواهم که برای شما بگویم از آن دوشیزهٔ زیبا دیانا خدای ماه و شکار است. هرشب پس از آن که برادر همزادش ایولو بر گردونه زرّین و خورشید کش خود سوار از دیده ها ناپدید میشد برمیخاست و برگردونهٔ سیمین خویش سوار شده از این سوی آسمان به آن سو میراند. امّا هنگامی که سپیده میدمید و ایولو گردش روزانهٔ خویش را گرد جهان آغاز میکرد دیانا گردونهٔ سیمین خود را در آسمان رها کرده به زمین فرود می‌آمد.

جامهٔ کوتاه شکـار به تن کرده و ترکش درخشان به یك دوش آویخته همهٔ روز را در جنگل سبز به‌سر میبرد و از شکار لذّت برمیگرفت. گروهـی دختر جـوان همراه او شکار میکردند و یا می‌آرمیدند. باید دانست که زیباترین و بهتـرین دوشیزگان شایستهٔ افتخار شکار کردن با دیانا شمرده میشدند.

آن گاه که از آن سرگرمی خسته میشدند یك جای سایه دار می‌جستند و باشد که در آنجا چشمه ای خنك از روی سنگها با شتاب روان بود و درآنجا اندامهای داغ خود را می‌شستند و از آب خنك می‌آشامیدند و زیر درخت روی سبزه دراز می‌کشیدند. هیچ‌کس زهرهٔ پا گذاشتن به‌آن بیشه های پوشیده وآرام را نداشت چون ویژهٔ دیانا و پریان او بود.

«اکتایون»[1] جوانی بود سخت دلبستهٔ شکار. دنبال آهو رفتن را بیش از همه دوست میداشت و یك دستهٔ تازی خوب داشت‌که هرزمان بوی جای پای شکار را می‌شنیدند از یافتن او در نمی‌ماندند.

یك روز چند ساعت در پی شکار رفته و مانده و تشنه شده بود. برای یافتن نقطه ای کـه بتوان در آن آرمید به هرسو نگریست. ناگاه آواز آب روان شنید و درآرزوی فرونشاندن تشنگی شاخه های درخت را پس زد و به میدانی آنسوی آن پا گذاشت.

امّا چه دید. هرسو شکارچیان زیبا روی سبزه دراز کشیده. در میان ملکهٔ آنان بود. در آن دم که اکتایون شاخه ها را پس زد

1- Actaeon

دیانا به آب غلغل کنان پا میگذاشت . به دیدن او درنگ کرد و از شگفت وخشم سرخرو شد وآوازداد فنا شوندهٔ گستاخ. جرأت میکنی که به جایگاه پنهانی من درآیی. هرگز باز نمیگردی که بهآفریدگان بگویی دیانا را هنگام آرمیدن نیمروزش دیدم .

در آن دم چند چکهٔ آب برچهره اش پاشید و پس ازآن چیزی بسیار شگفت روی نمود . اکتایون بیچاره از دیدن زیبایی دیانا و نیز از خشم او چنآن کیج شد که بیحرکت و خاموش برجای خود خشك گردید .اکنون خواست سخن بگوید و دریافت که نمیتواند واژه ای به زبان آورد. خدای خشمگین او را بهآهو آن جانداری که خود و تازیان باوفایش بار بار او را دنبال کرده بودند مبدّل کرده بود.

با دهشت و ترس به تن تازهٔ خود که چنآن شگفت و در حال چنآن آشنا مینمود نگریست . در آن دم زوزهٔ سگان خود را از دور شنید که میآمدند تا بدو بپیوندند . آه . ناگزیر بود که خود را از آنها پنهان کند . چون خواجهٔ خویش را نهفته در پیکر آهو نمیشناختند. روگردانید تا بگریزد. امّا دیر شده بود. یکی از تازیان شاخهای او را از دور دیده و آواز داده بود و لحظهٔ دیگر همهٔ آن جانوران آزمند در پی او بودند .

بیچاره اکتایون. دهشت زده گریخت. امّا هرچند پاهای چابکش مانند باد او را به پیش برد شاخهایش در درختها و درختچه ها گیر کرد و او را بازداشت . سرانجام ازبسیاری تقلاّ مانده گردید ونقش برزمین شد . لحظه ای پس از آن گروه سگان بر او ریختند و نخچیروال

جوان به دست تازیانش تکّه تکّه شد .

دیانا

شهبانو و نخچیروال . پاکدامن و خوبرو .
اکنون خورشید در بستر خوابیده است .
برکرسی سیمین خویش نشسته
با شکوهی که بدان خو گرفته ای روان شو .
ناهید از تو روشنایی درخواست میکند .
الههٔ بسیار درخشان .

زمین . مگذار که سایهٔ بیگانه ات
زهرهٔ افتادن برسر راهش بیابد .
گوی درخشان ماه برای پاك کردن آسمان
پس از پایان یافتن روز ساخته شده است .
پس روی خویش بنما و ما را شادمان کن که آرزومندیم .
الههٔ بسیار درخشان .

کمان از مروارید ساخته و تیردان بلورین
خویش را به یك سو بنه .
به آهوی رمنده مجال دم زدن

هرچند کوتاه باشد بده .
ای که از شب روز میسازی .
الههٔ بسیار درخشان .

Ben Jonson بن جانسون

سرود شکارچی

گوش فرا دارید. بشنوید. که دوشیزهٔ بامداد را که درمیان درختها و ساقه های غلّه خفته است میخواند ؟
شرنا . شرنا .
آواز شادی بخش و دلنشین شرنای شکارچی .

اکنون شکارچیان از میان درختچه ها که جای روباه است
و برفراز بلندیها و روی پستی ها
و روی زمینهای شخم زده و روی چمن زار میگذرند
و برفراز رود جهش بزرگ می‌کنند
همانگونه که باز با سرعت تمام به سوی شکار خود میپرد
شکارچی نیز به پیش میشتابد . به پیش . به پیش .

گوش فرا دارید . بشنوید . آوازی که باد با خود می‌آورد چیست .
آواز تسخیر کنندهٔ سرنای شکارچی است .

سرنا . سرنا .
آواز شادی بخش و دلنشین سرنای شکارچی

بزن . سرنا بزن .
به چشم شکارچی شایسته کاریز ژرف یا سیل خروشان چیست .
درست از فراز آنها می جهد
چنان‌که آهوی وحشی میرمد .
از پی تازیان تندرو بی لغزش خاموش خویش می‌جهد .

گوش فرا دارید . بشنوید . اکنون به سوی خانه . و تا بامداد
آواز بی باك و دلنشین سرنای شکارچی را در خواب شنیدن .
سرنا . سرنا .
آواز همهٔ آوازها سرنای شکارچی است .

B. Cornwall بری کارنوال

داستان پرسیوس

در روزگار پیش یك شاهزاده خانم بود به نام «دنایی»[۱] و پسر خردسالی داشت به نام «پرسیوس»[۲]. پدر آن‌کودك بسیار دورمیزیست. و دنایی کسی را نداشت تا از خود و کودکش نگهداری کند.

۱- Danae ۲- Perseus

یك روز چند مرد ستمكار پرسیوس و مادرش را در كرجی نشانده بر دریای بزرگ و پهناور رها كردند. مادر و فرزند چند روز بر روی آب به اینسو و آنسو روان بودند. بار بار موج بزرگ بر آن كرجی فرود می‌آمد و دنایی كودك خود را در بغل میگرفت و برای او لالایی میگفت تا گریهٔ او را فرونشاند.

امید به زنده ماندن خود و كودك نداشت. امّا به هرحال آن كرجی سست كوچك واژگون نشد و یك روز موجی بزرگ آن را به جزیره ای برد و بركنارهٔ شیب دار گذاشت. چند زن و مرد مهربان در آن جزیره آن دو را دیدند وخانه ای كوچك برای زیستن به آنها واگذاشتند. چند سال در آنجا زیستند تا پرسیوس بزرگ شد و دیگر پسر خردسال نه كه جوان دلیر و بی باك بود.

باید دانست كه فرمانروای آن جزیره بدكار وستمگر بود و به چند سبب از دنایی و پرسیوس بدش می‌آمد و میخواست كه آنها را ازسر واكند.

پس نقشه كشید تا به وسیله ای پرسیوس را از میان بردارد. چون آن فرمانروای بد سرشت میدانست كه اگر جوان از جزیره دور شد به آسانی میتواند كه هرچه خواست با مادر بكند.

سرانجام كار دشواری را اندیشید كه پسند پرسیوس مینمود و درضمن چنآن پرخطر بود كه اطمینان یافت كه جوان هرگز به خانه باز نمیگردد.

درمیان اوقیانوس جزیره ای بود كه موجهای ترسناك شب و

روز به کناره های آن میخورد . سه خواهر که همه از آنها سخت میترسیدند در آنجا میزیستند به نام «گورگن»[1]. نیم زن و نیم دیگر اژدها بودند . روی آنان زیبا امّا تن آنان چندآن نفرت انگیز بود که میتوان گفت به دیو زشت می مانستند .

به جای پوست پولك های درشت تن آنان را پوشانده بود . دستهای آنان از برنج بود . ترسناك تر از همه آن که به جای گیسو صد ها مار زهرآگین برسر آنها چنبر زده بودند که دهان آنها باز بود و زبان بیرون آورده فش فش میکردند .

بجاست اگر بگویید رو به رو شدن با آن جانوران دلپسند نبود. میتوانستند که به نواختن دم با دست برنجین خود پرسیوس بیچاره را مانند خاکشی خرد کنند . امّا بد تر از آن و بد تر از پیش کشند؛ آن مارها نیروی چشمان شرزهٔ آنان بود. چون هر کس در روی «گورگن‌ها» مینگریست در دم به سنگ مبدّل میشد .

از آن سه خواهر «مدوسا»[2] ترسناکترین بود و کاری که فرمانروای جزیره برای پرسیوس اندیشیده بود بریدن سر مدوسا بود با مار و هرچه برآن بود و چیزی کمتر از آن نه .

از آنجا که تنها نگریستن گورگن پرسیوس را به سنگ مبدّل میکرد و پیدا بود که نمیتواند ندیده سر او را از تن جدا کرد. فرمانروا می پنداشت که درست اندیشیده است و پرسیوس هرگز به جزیره باز نمیگردد .

1- Gorgon
2- Medusa

پس از پی او کس فرستاد و چون جوان پیش روی او ایستاد او را ستودن گرفت و گفت از دلیری و بیباکی تو بسیار شنیده ام. پیداست کـه پرسیوس چربزبانی او را باور کرد و پاسخ داد ای سلطان. به راستی کاری که به سبب ترس از آن روگردان باشم نمیدانم.

فرمانروا خشنود شد و گفت ای جوان. اگر چنآن باشد انجام دادن کاری را برعهدهٔ تومیگذارم که آن را برای دلیرترین مرد در قلمرو خویش نگاهداشته ام.

پرسیوس بسیار شادمان شد و آواز داد و آیا مرا در خور این سربلندی می‌دانی. فرمانروا گفت اگر میل داری بیازمای. آن آوردن سرمدوسا با زلفان سیاه ماریپچ است نزد من.

پرسیوس با خوشحـالی پذیرفت و از کاخ درآمد. آه. آن فرمانروای بد اندیش از کارگر شدن نقشه اي که در سر داشت چه اندازه خشنود بود. چنآن وانمود کـه جوان را سربلند می سازد امّا به راستی او را به سوی مرگ میفرستاد.

پرسیوس بیچاره پس از درآمدن از کاخ به پیمانی که بسته‌بود اندیشیدن گرفت. به هرحال برنامه چندآن که هنگام گفت و شنید با فرمانروا به نظر آمد دلنشین و آسان نبود. هرچه بیشتر بدآن اندیشید کمتر آن را پسندید. درهیجانی که در آن لحظه به او دست داد پیمان به انجـام رساندن کاری را بست که به بهای جانش تمام میشد.

از دروازهٔ شهر که بیرون رفت یك جا کنار جاده زیر درخت نشست و هوشیارانه اندیشیدن گرفت . امّا هرچه بیشتر اندیشید کاری که در پیش داشت بیشتر نومید کننده نمود .

پرسیوس جوانی دلیر بود . امّا دلیرترین مرد زمان هم میخواست که زنده بماند و میل نداشت که به سنگ مبدّل شود. و اندیشهٔ آنچه احتمال داشت که به سرش بیاید او را چندان اندوهگین کرد که ناگزیر اشك از چشمانش سرازیر شد .

ناگاه آوازی شنیدکه پرسیوس برای چه میگریی. در شگفت شد وسر بلند کرد ومرد پست قدّی را دید که ظاهرآزار رسانی داشت و شکل کلاهش غریب و کفشهایش شگفت بود و بالدار وچوبدستیی به دست داشت که برسر آن چند مار چنبر زده بودند و هنگام سخن گفتن برآن تکیه کرده بود . کسی جز « مرکوری » خدای چست گام نبود . امّا پرسیوس او را به جا نمی‌آورد .

با آن حال هنگامی که بیگانهٔ شگفت نما آن پرسش را کرد درآواز اوچیزی چندان آمیخته با مهر و دلداری بود که پرسیوس تقریباً پیش از آن که خود دریابد به گفتن سراسر داستان برای او آغاز کرد .

چون به پایان رساند مرکوری چند لحظه خاموش نشست و به اندیشهٔ ژرف فرو رفت و سپس گفت فرزندم . کاری خطرناك به گردن گرفته ای . با آن حال به یاری من کامیاب میشوی . امّا باید که قول بدهی که همهٔ کار ها را درست چنان‌آن کنی که من به تو



مینروا

میگویم . پرسیوس قول داد و در داستان آینده کامیابی یا ناکامی او را میخوانید.

لالایی

نسیم دریای باختر. آهسته و دلپذیر آهسته و دلپذیر
آهسته آهسته دم بزن و بوَز. نسیم دریای باختر.
برفراز آبهای غلتان گام بردار.
از پیش ماه که زیر ابر میرود بیا و بوَز.
بار دیگر او را نزد من بیاور.
در این هنگام کودك من قشنگ من به خواب میرود.

بخواب و بیارام. بخواب و بیارام.
پدر به زودی نزد تو میآید.
بیارام. برسینهٔ مادر بیارام.
پدر به زودی نزد تو می آید.
پدر نزد بچّه اش در آشیانه میآید.
زیر ماه سیمگون با دبالهای سیمگون
همه از باختر پدیدار شد.
کودکم بخواب. قشنگم بخواب. بخواب.

آلفرد تنیسون A. Tennyson

رفتن پرسیوس برای آوردن سر مدوسا

باید دانست که همهٔ خدایان نر و ماده ازآن‌گاه که پرسیوس پا به جهان نهاد از او پاسداری میکردند. وچون مرکوی نزد آنان رفت و خواهش کرد که او را یاری دهند با رغبت رضا دادند.

پلوتو خودِ شگفت خویش را بدو وام داد که هرکس آن را برسر میگذاشت از نظرها پوشیده بود. مینروا سپر خود را به او سپرد که مانند زر میدرخشید و چنآن تابان بود که عکس همه چیز در آن دیده میشد مانند آیینه. مرکوری خود شمشیر کج و بزّندهٔ خویش را بدو داد و نیز کفشهای بالدار خودرا که باآن پرسیوس میتوانست از هر مرغ تندتر پرواز کرد.

در آن هنگام پرسیوس بایست‌که راه به جزیره‌ای‌که خانهٔ‌مدوسا بود بیابد وبس. و در سراسر جهان تنها کسانی که ازجای آن جزیره آگاهی داشتند سه خواهر بودند که با هم در یك غار میزیستند.

آفریدگان غریبی بودند و شگفت ترین کواس آنان چشم باهم بود. به جای داشتن هریك دو چشم چنآن که شما و من داریم هرسه یك چشم داشتند و بس. آن را به پسا به کار میبردند چنآن‌که هر زمان یکی دارای چشم بود دیگر دو هیچ نمیتوانستند دید و هنگامی که یکی آن را به دیگری میداد هرسه نابینا بودند.



پرسیوس

امّا آن یگانه چشم چگونه بود . از شش چشم که پهلوی هم گذاشته شود بیشتر می ارزید . با آن چشم خواهران آنچه در دورترین نقطهٔ زمین روی میداد میتوانستند دید. و بدآن سبب بود که از خانهٔ مدوسا آگاهی داشتند .

پرسیوس به راهنمایی مرکوری به غاری که آن سه خواهر در آن میزیستند رسید. مرکوری هنگام جدا شدن چند پند به پرسیوس داد و در بیشه ای در آن نزدیکی پنهان شد . و پرسیوس درست بیرون غار پشت بوته ای ایستاد و چشم بر راه داشت .

دیری نگذشت که یکی از آن زنان با آن چشم شگفت بر پیشانی بر در غار آمد . دست خواهران را گرفته می آورد و آنچه با آن چشم میدید و کارهای شگفتی که در کشورهای دور دست روی میداد به آنها باز میگفت .

اندك مدّت علاقه نشان دادند . امّا چون دیری گذشت یکی ازآنان بی‌تاب شد و گفت خواهر. اکنون پای من است که چشم را به کار برم . آن را به من بده . و سوم خواهر بیدرنگ گفت نه . آن درست نیست. پای من است . خواهر میانین که دارای چشم بود گفت: خواهران . خواهش میکنم بگذارید اندکی دیگر چشم با من باشد . به گمانم که کسی را پشت آن بوتهٔ انبوه می‌بینم .

از شنیدن آن . تن پرسیوس که کفشهای بالدار به پا آنجا ایستاده بود لرزید . امّا نبایست که بترسد چون خواهران برای آن چشم به جان هم افتادند و در پایان خواهری که چشم را داشت

ناگزیر گردید که آن را از پیشانی بردارد .

درآن لحظه هرسه خواهر نابینا بودند. و پرسیوس دانست که فرصت فرا رسیده است . بیرون جست و چشم را ربود . پس غوغای ترسناکی برپا شد . هریك از آن سه خواهر پافشاری میکرد که دیگری چشم را برداشت. نمیدانم که اگر پرسیوس سخن نمیگفت آن کش و مکش چگونه پایان می یافت .

گفت زنان مهربان. مترسید . چشم در امان است . همین لحظه آن را در دست دارم . خواهران ازخشم فریادکنان به سویی که آواز او را شنیدند جستند. امّا پرسیوس چابك تر از آن بود که به دست آنان بیفتد . به یاری کفشهای بالدار به هوا برخاست و در فاصله ای که از خطر دور بود فریاد کرد دوستان من . تا راه یافتن جزیره ای را که مدوسا در آن زیست میکند درست به من ننمایید چشم به شما باز نمی گردد .

آن رازی بود که خواهران تا میتوانستند خودداری کرد به کس نمیگفتند . امّا از دست دادن چشم گرانبها چندآن ترسناك و مهم بود که نمیتوانستند اندیشهٔ آن را به خود راه داد. بدین روی پس از چند دقیقه آنچه پرسیوس میخواست که بدانند او راگفتند و پرسیوس چشم را به پیشانی خواهری که به او نزدیکتر بود چسباند و دلهای آنان را آرام بخشید .

سپس به بیشه ای که درآن مرکوری پنهان و چشم بر راه بود پرواز کرد و او را برای همهٔ یاریهایش سپاس گزارد و خدا نگهدار

گفته پی مأموریت خویش به راه افتاد .

برفراز چند خشکی و چند دریا پرواز کرد تا در پایان به جزیره ای که گورگن های ترسناك در آن میزیستند رسید. ازترس مبدّل شدن به سنگ زهرهٔ یك لحظه نگریستن به زیر هم نداشت . امّا سپر درخشان مینروا برای او کار آینه کرد و در آن سایهٔ آن سه هیولا را دید که زیر پایش کنار دریا افتاده و در خواب سنگینی بودند .

شمشیر برّنده و کج را کشید و به عکس مدوسا در آینه چشم دوخت و به زیر پرید . با یك ضربه سر گورگن را در خواب از تن جدا کرد و آن کلّهٔ زشت را پشت سر گرفته باز به هوا خاست . آواز فش فش مارهای سرمدوسا خواهران او را بیدار کرد . و آنها دنبال پرسیوس پریدن آغاز کردند . امّا به سبب خود پلوتو او را نتوانستند دید و پرسیوس سر مدوسا را با زلفان مارپیچ در دست جان بدر برد .

از فراز خشکی و دریا پرواز کرده به خانه باز گشت . در میان راه چند حادثه برای او پیش آمد . چون به جزیره ای که مادرش در آن میزیست رسید راست به کلبهٔ کوچکشان رفت . سپر و خود و شمشیر و کفشهای بالدار را به گوشه ای نهاد و پس از پیچیدن سرمدوسا در پارچه برای درود گفتن به مادر رفت .

مادر از دیدن او بسیار خشنود شد . چون مدّتی پیش بر آن شده بود که پسرش مرده است . میدانید که بسیار طول کشیده بود

تا به جزیره ای که در آن مدوسا میزیست دست یابد و بدآن سبب که چندآن دور بود که کسی جزآن سه خواهر که دارای یك چشم شگفت بودند نمیتوانست که آنجا را به او بنماید.

آنچه بر او گذشته بود نزد مادر باز گفت و بالاتر از همه دیدار «اندرومدا»[۱] دختر زیبا را که داستان او را از این پس برای شما باز گومیکنم. سپس مادر رفتار فرمانروای ستمگر را با او در غیاب فرزند بازگفت. وپرسیوس پیمان بست که انتقام بگیرد.

دیگر بامداد به کاخ رفت. فرمانروا از دیدن پرسیوس بیش از خشنودی درشگفت شد. چون او نیز می‌پنداشت که مرده است. فریاد برآورد پس‌کاری را که پیمان بسته بودی ناکرده بازگشتی. دلاوری تو چندآن که کوشیدی تا به ما بنمایی نبود.

پرسیوس پاسخ داد ای سلطان. چنین نیست. مدوسا را کشتم و سر او را برای تو آوردم.

پیداست که فرمانروا گفتار پرسیوس را باور نکرد. پس با ریشخند گفت باید که کلّه را نشان بدهی تا گفتارت استوار شود.

از آنجا که آن سلطان پافشاری میکند سر را ببین. این بگفت و کلّه را از کیسه ای که در پهلویش بود درآورد و با همهٔ زیبایی ترسناکش آن را بالای سر نگاهداشت. فرمانروا باریشخندی که هنوز برچهره اش بود لحظه ای بدآن خیره شد و سپس بی حرکت ماند. با همهٔ شکوه فرمانروایی به سنگ مبدّل شده بود.

Andromeda -۱

چون مردم از آنچه روی داده بود آگاه شدند شادمانی بسیار کردند چون از آن فرمانروای ستمگر میترسیدند و بیزار بودند. پرسیوس یك فرمانروای بهتر برای آنان برگزید که زیر سایه اش به آرامش و خوشی زیستند.

پرسیوس میدانست که کامیابی خویش را وامدار مرکوری و دیگر خدایان است که او را یاری کردند و آن وام را هیچگاه فراموش نکرد. کلّهٔ مدوسا را به مینروا داد. و مینروا از آن پیشکش بسیار خشنود شد و آن را در میان سپر درخشان خویش جا داد. از آن زمان به بعد هرگاه که مینروا در نبرد دیده میشد سپر او در میدان میدرخشید و سر مدوسا در آن بود و هرکس به زیبایی ترسناك آن مینگریست به سنگ مبدّل میشد.

همسر یافتن پرسیوس

این داستان رهایی خجستهٔ «اندرومدا» به دست پرسیوس است که وعدهٔ کردم که در آینده برای شما بگویم. سراسر آن هنگامی روی داد که مدوسا را کشته بود و با شتاب به جزیره ای که خانه اش در آنجا بود باز می‌گشت.

درجزیره ای نزدیك یونان زن زیبایی میزیست به‌نام «کاسیوپیا»[1].

۱- Cassiopeia

روزگاری دراز پس از زمانی که این داستان را دربرمیگیرد او در میان ستارگان قرار گرفت و در شب پر ستاره همه‌کس کرسی کاسیوپیا را به شما نشان میدهد که در آسمان میدرخشد.

امّا به هنگام این داستان هنوز برزمین میزیست و چنآن که گفتم بسیار زیبا بود. و نیز به زیبایی خویش بسیار میبالید. و یك روز لاف زنان خویشتن را زیباتر از همهٔ پریان دریا خواند. باید دانست که پریان دریا به راستی بسیار خوبرو بودند وچون کاسیوپیا خود را با آنان برابر کرد به خشم آمدند.

چنآن می‌نماید که درآن زمان مردم خشم خود را بیرحمانه مینمودند. پریان یك مار دریایی به جزیره ای که خانهٔ کاسیوپیا در آن بود فرستادند و آن مار چندآن آزار رساند که همه درنومیدی به سر میبردند. سرانجام مردم به بتکده رو آوردند تا با غیبگو مشورت کنند.

این رسم کهن در میان مردم بسیار قدیم بود. در بسیار شهرها بتکده های زیبا به نام خدایان نر و ماده ساخته شده بود و درآنها موبدان میزیستند که آنان رازبان آن خدایان میدانستند. باید گفت در اندیشهٔ مردم قدیم خدایان یاد شده به وسیلهٔ آن موبدان با انسانها سخن میگفتند. اگر کسی هنگام سختی نمیدانست که چه کند یا کسی میخواست که آنچه درآینده روی دادنی بود بداند نزد یکی از غیبگویان میرفت و به پای خدایان قربانی میکرد. درعوض غیبگو واژه های آگاهی بخش یا اندرز آمیز برزبان میراند.

هنگامی که مردان آنجا به بتکده رفته جویا شدند که چرا این رنج به ما روی نموده‌است این پاسخ راشنیدند به سبب خودبینی کاسیوپیا. اگر دختر خود «اندرومدا» را قربان آن مار کنند پریان دریا خرسند می‌گردند و آن مار دریایی دیگر به شما آزار نمی رساند

مردم ازشنیدن آن سخنان سخت اندوهناك شدند. اندرومدا دختری چنان نیکوروش ومهربان بود که همه او را دوست میداشتند. اندیشهٔ بسیاری آن بود که از مادر هم که به سبب خود بینی اش او باید که جان بسپارد زیباتر است.

امّا خود کاسیوپیا نمیتوانست که پاسخ غیبگو را باور کند. به بتکده شتافت و زانو زد و گفت اگر آن پیام درد ناك را که باید اندرومدا را فدا کرد تا همگان از رنج برهند پس بگیرید هر قربانی را انجام میدهم.

امّا غیبگو بار دیگر بیرحمانه پاسخ داد اگر میخواهی که شهر تو و همهٔ مردمش از تباهی برهند باید که از دخترخویش چشم بپوشی.

پس کاسوپیا اندوهگین به خانه رفت و در اطاق را بر روی خود بست. چون توان نگاه‌کردن بر روی دختر را نداشت. آه. چه سخت از خودبینی که آن همه رنج به بار آورد پشیمان و از روی زیبای خویش که درگذشته آن همه لذّت به او بخشید بیزار شده بود.

در آن هنگام مردم با اندوه بسیار اندرومدا را به کنار دریا بردند و به صخره ای که به سوی دریا پیش رفته بود با زنجیر بستند سپس سوگ زده گرد آن ایستادند تا سرنوشت شوم زیبا ترین و مهربانترین همهٔ دوشیزگان خود را بنگرند.

اندرومدا خود وانمود که بسیار دلیر است تا از اندوه مادر بیچاره بکاهد. امّا به راستی سخت میترسید و از اندیشهٔ چنگال آن مار ستمگر برخود میلرزید.

همه دلواپس می‌نگریستند که ناگاه چیزی سیاه از دور روی آب نمایان شد. و میدانستند که آن جانور سهمگین است. دم خود را تازیانه سان برآب مینواخت و به گونه ای بسیار ترسناك خرّه می‌کشید و پیش و پیشتر آمد. اکنون به رسیدنش به صخره ای که اندرومدا برآن در زنجیر بود اندك مانده بود. دختر بیچاره جیغی ترسناك کشید و مردم همه دست پیش چشم خود گرفتند. چون توانایی دیدن آنچه روی میداد نداشتند.

در یك دم چیزی مانند ابر سیاه از هوا به زمین فرود آمد و یك شمشیر کج در روشنایی درخشید و سپس در پشت آن جانور فرو رفت.

پرسیوس هنگام پرواز از بالای آن نقطه در یك نگاه آن دختر را برصخره بسته و آن جانور زشت را برای حمله به او افراشته دید. به تندی برق فرود آمده بود و اکنون با آن جانور در نبرد سخت بود. مردم با چشمان آرزومند آن نبرد طولانی را

نگریستند. چون پرسیوس در پایان دل او را شکافت و جانور زشت بیجان روی آب شناور شد. چنان فریادی ازکناره برخاست که صدای آن در کوههای اطراف پیچید.

سپس زنجیر از دست وپای اندرومدا بازکردو او را نزد پدر و مادرش برد. چه اشك شادی برچهرهٔ مردم روان بود وآواز شادی و ستایش از کار پرسیوس از هرسو شنیده میشد.

پهلوان نزد کاسیوپیا مهمان شد و پس از چند روز چون دید که دختر رهایی یافته به همآن اندازه که زیباست مهربان و دوست داشتنی است از او خواستگاری کرد. امّا اندرومدا از آن دم که شمشیر کج پرسیوس بالای سر آن مار دریایی درخشید براو دل باخته بود و اکنون با خشنودی رضا داد که همسر او شود.

پدر ومادر دختر درآن هنگام به‌آماده کردن سامان عروسی آغاز کردند. همهٔ مردم آبادی را به سور خواندند. باید گفت پیرمردی بود که پدر و مادر اندرومدا از او بسیار میترسیدند. زمانی پیش از آن از آنان خواستگاری دختر را کرده بود و پدر و مادر از گفتن «نه» هراس داشتند.

امّا دختر از آن پیر مرد بدش می‌آمد. و آن دلیل دیگر دل بستن او به پرسیوس بود که او را تنها از چنگ مار دریایی نه که از دست مردی که به همآن اندازه از او میترسید رهایی بخشیده بود.

سرانجام روز زناشویی فرا رسید که آفتابی و شادی بخش بود

و پرسیوس و اندرومدا با شکوه و شادمانی بسیار ازدواج کردند. مردم بر سر میزهایی که بر آنها خوردنیهای چند چیده شده بود گرد آمدند و سور آغاز شد.

هنگامی که شادمانی به نهایت رسید ناگاه درها باز شد و همه ازجا پریده دیدند که مردی پست قد و ترشروی شمشیر به دست دم در ایستاده است و یك دسته سرباز سلاحدار پشت سر او هستند.

خاموشی اطاق را فرا گرفت تا سرانجام پیر مرد به سخن آمد که پرسیوس. آمده ام تا اندرومدا نو عروسی را که به من وعده داده‌اند درخواست کنم. او را از راه آشتی به من بده وگرنه من و سربازانم تو و دیگران همه را می‌کشیم.

اندرومدا سخت ترسید و از هراس دست در گردن پرسیوس انداخت. همسرش دست روی کیسه ای که سمت راست خود آویخته بود گذاشت و گفت خواجه. آن که تو نو عروس خویش میخوانی همسر من است و هیچ یك از نیرو های تو نمیتواند که او را از من بگیرد

پیرمرد درپاسخ گفت اکنون می‌بینیم و به سوی پرسیوس حمله کرد. امّا در میان اتاق ناگهان ایستاد. شمشیر را برای زدن افراشته برجای خشك شد. چون پرسیوس کلّهٔ هراس انگیز گورگن را بلند کرد و پیرمرد در دم برسر پای به سنگ مبدّل شد.

همراهان چون آنچه برسر فرماندهشان آمده بود دیدند روی گردانیده از آن خانه گریختند. وشادمانی از سر گرفته شد چنآن که

گفتی هرگز گسیخته نبود .

پس از آن پرسیوس همسرخویش را به جزیره ای که خانه اش درآن بود برد. و در آنجا روزگاران چند به شادکامی باهم در کلبهٔ کوچك مادر به‌سر بردند .

داستان آیو

دریك بخش یونان بیشه ای زیبا بود که جنگل انبوه همه سوی آن را فرا گرفته بود . در میان آن رودخانه ای به تندی روان بود که به صخره ها برمیخورد و چکّه های خود را مانند مه نرم بر همهٔ درختهایی که در کنارش روییده بود پخش میکرد .

خدای آن رودخانه یك فرزند داشت دختر و به نام «آیو»[1] که گردیدن در آن بیشه و برکنار آن رودخانه را بیش از هرچیز دوست میداشت .

ژوپیتر یك روز هنگامی که به زمین آمده بود آیو را در جنگل دید و با او گفت و گو آغاز کرد . او را چندان دوست داشتنی یافت که بار بار نزد او آمد و ساعتها با او به خوشی برکنار رودخانه به سر برد . آیو ژوپیتر را به جا نمی‌آورد .چون در جامهٔ مبدّل مانند

۱- Io

یك جوان پدیدار میشد و آیو می‌پنداشت که تنها یك همدم پسندیده به گاه قدم زدن است .

امّا ژونو کینهٔ آیو بیچاره را در دل گرفت. البتّه به یاد دارید که برای شما گفتم چه شهبانوی رشك ورزی بود و تاب دیدن آن نداشت که ژوپیتر به زنی جز او بپردازد . پس یك روز که ژوپیتر چند ساعت از خانه دور بود ناگهان بر آن شد که به زمین فرود آمده دوشیزه ای را که ژوپیتر بسیار به او دل بسته بود ببیند. دلش ازکینهٔ آیو آکنده بود و هنگامی که به بیشه پا گذاشت اخم او چندان تیره بود که گفتی آفتاب را می‌پوشاند .

به شما گفته ام که خدایان از همه چیز آگاه بودند . بنابراین ژوپیتر به طریقی خشم ژونو را پیش از پا گذاشتن به بیشه دریافت و از ترس آن که آزاری به همدمش برساند به تندی برق آیو را به‌یك گوسالهٔ سفید مبدّل کرد . هنگامی که ژونو به کنار رودخانه رسید شوهر را به شکل راستین خویش و گوساله را در کنار او سرگرم پوز زدن به سبزه ها دید .

امّا دانست که آن آیو است . و نزد او رفت و دست برگردن درخشان او کشید و به ژوپیتر روکرده گفت خواهش میکنم که این گوساله را به من پیشکش کنی . ژوپیتر چه میتوانست کرد. آن ناچیز را از همسرخود دریغ نتوانست داشت . و هرچند سخت برخلاف میل او بود ناگزیر شد که بگوید خوب .

ژونو هنگامی که آیو را با خود میبرد در دل خویشتن گفت

اکنون که به دستم افتادی لازم است که از تو درست نگاهبانی کنم. پس یکی از خدمتگزاران خویش « آرگوس »[1] را به نگاهبانی آن گوساله واداشت و آرگوس نگاهبان شایسته ای بود. چون صد چشم داشت و هرچند که خسته میشد بیش از نیمی از چشمان خود را در یك زمان نمی‌بست. اگر پنجاه چشم تیزبین شما و مرا روز و شب می‌پایید دشوار بود که کاری بکنیم که آن چشمها نبینند.

دقیقه ای بی پاییدن بر آیو نمیگذشت. شب هنگام او را به درخت می‌بستند. امّا روزها میتوانست که به میل خود هرسو بگردد. دختر بیچاره درست نمیدانست که چه برسرش آمد. ناگزیر بود که به جای غذایی کـه بدآن خو گرفته بود سبزه و برگ بخورد. روی زمین میخوابید و از آب روان چشمه ها می‌آشامید. چون کوشید که دست به پیش یازیده از آرگوس نرمدلی درخواست کند با شگفت دریافت که دست ندارد و به جای واژه هایی که خواست تا برزبان بیاورد تنها آواز بیگانهٔ ماغ شنید که از میان لبهایش درآمد.

ترسید و به کنار رود خانه ای که بارها در آنجا با همدم پسر قدم زده بود شتافت. چون عکس شاخهای خود را در آب زلال دید بیش از پیش هراسید. پریان آب که همدمان پیشین او بودند او را نشناختند و پدرش دستی برگردن او کشید و اندك گیاه تازه چیده پیش او ریخت.

امّا آن که پدر او را نشناخت بر دختر بیچاره سنگینی نمود.

1- Argus

با او سخن گفتن نمی‌توانست . پس با پای خویش نشان سرگذشت را روی شن گذاشت. پدر چون آن داستان غم انگیز را خواند به‌آواز بلند گریست و دست درگردن دخترخویش انداخته اندوه خویش را نمایان ساخت .

آرگوس وفادار همه وقت می‌پایید . و آنچه میان پدر و دختر رفت دید . در آن هنگام اندیشید که آن دو را از هم جدا کند . پس سپردهٔ خویش را با خود به چراگاهی دور برد و بالای یك تپه جایی نشست که هرچه پیش آید از آنجا میتوانست دید .

. امّا ژوپیتر آیو را از یاد نبرده بود . میخواست که اگر بتواند او را یاری کند. پس مرکوری فرزند خویش وپیام‌آور خدایان را خواند و فرمان کشتن آرگوس را بدو داد .

مرکوری به تندی به سوی زمین پرواز کرد . و در زمین جامهٔ یك شبان جوان برتن وعصای شگفت خویش را چوبدستی کرده به راه افتاد . سر راه خویش گوسفندانی را که تنها و پراکنده می‌گشتند گرد کرد و چون به تپه ای که آرگوس برآن نگاهبانی میکرد نزدیك شد به نواختن نی آغاز کرد .

آرگوس نغمهٔ دلنشین نی را شنیده خشنود گردید و آواز داد درود. آشنا . بیا و براین سنگ در کنار من بنشین . اینك چراگاه های پرمایه برای رمهٔ تو و سایه ای که شبانان دوست دارند .

مرکوری بر تپه جای گرفت و کوشید تا به وسیلهٔ نی نواختن و سخن گفتن پیوسته آرگوس را بخواب کند . امّا نگاهبان یاد شده

هیچ‌گاه بیش از نیم چشمان را نمی‌بست. مدّتی دراز بدین روی نشستند. در پایان آرگوس از شبان پرسید نی خود را از کجا به دست آوردی. در آن هنگام مرکوری آهسته داستان آن را بازگفت.

روزگاری یك پری درجنگلی میزیست به نام «سیرینکس»[۱] رعنا و زیرك و سبك پی بود. در چند مسابقهٔ دو در شکارگاهها از خدایان جنگل پیش افتاده بود.

چنان اتفاق افتاد که یك روز پان خدای شبانان و سر دستهٔ خدایان جنگل آن پری را به هنگام گذشتن ازبیشه دید. به او نزدیك شد تا با او سخن گوید. امّا او از پاهای بزی و گوشهای خز مانند و شگفت پان ترسید و از پیش او هراسان گریخت. پان از پی او روان شد. امّا پری چندآن تند رفت که پان نتوانست که به او برسد.

سرانجام به رودخانه ای رسید و در آنجا از خواهران خود پریان آب یاری خواست. خواهران آواز او را شنیده او را به درون رود خانه کشیدند. پس از لحظه ای یك دستهٔ نی در جایی که ناپدید شده بود روییده. چون پان دست خویش را به سوی سیرینکس یازید دریافت‌که به جای او نی‌هایی را که برمرداب‌کنار رود خانه روییده بود دربغل گرفته است. پس آه ژرف کشید. و دم او ازمیان نی‌ها زمزمه‌ای نرم نغمه سان ساز کرد. پان چندآن شیفتهٔ آن نغمهٔ دلنشین گردید که چند تا از آن نی ها را با موم به هم پیوست و بدین روی یك نی نوازندگی ساخت وآن را به یادآن پری ناپدید شده سرینکس نامید.

۱- Syrinx

چون مرکوری داستان خویش را که به تفصیل بسیار و به آهنگ خواب آور میگفت به پایان رساند دید که سرانجام آرگوس به خواب ژرف رفته و همهٔ چشمانش بسته است. خوش حال شد و با عصای جادویی خویش خواب او را ژرفتر ساخت و سر او را با صد چشم ستاره سانش از تن جدا کرد.

ژونو از شنیدن مرگ خدمتگزار ویژهٔ خویش سخت اندوهناک شد وچشمان او را بردم مرغ خود، طاووس قرار داد وآنها تا به امروز در همآنجا میدرخشد. امّا افسوس که شهبانو گناه همهٔ رنجهایی را که به آیو روی میکرد برگردن او میگذاشت و برای کیفر دادن او یك خرمگس بزرگ فرستاد تا او را به ستوه آورد. خرمگس گوسالهٔ بیچاره را روز و شب آزار رساند. او را میگزید و نیش میزد تا از درد بیخود میشد.

از یك شهر به شهر دیگر میگردید تا از دست آن خرمگس برهد. امّا سود نداشت. در پایان به سرزمین مصر رسید و به سبب سفر طولانی مانده شده در آنجا برکنار رود نیل دراز کشید و با ناله و فریاد های رقّت انگیز از خدایان دستگیری خواست

ژوپیتر نتوانست که از آن بیش او را در رنج ببیند. پس از ژونو درخواست کرد که برآیو رحم کند و پیمان بست که اگر آن شهبانو آیو را آزاد ساخت دیگر هیچ گاه با آن دوشیزه سخن نگوید. ژونو نیز خود برسر مهر آمد و آیو را به شکل او خود بازگرداند. مردم مصر او را برکنار رود نیل یافتند و چون دیدند که زیبا و مهربان

است او را شهبانوی خویش کردند.

چند سال به خوشی زیست تا پیر شد و درگذشت. پس مردم پیکر بزرگی از آن شهبانو تراشیده در بتخانهٔ خود نهادند و آن را «آیسیس»[1] خواندند. صد ها سال پس از مرگ آیو مردم مصر هنوز نزد پیکر آیسیس می‌رفتند و دستهٔ گل و دیگر ارمغانها بر پای آن میگذاشتند تا نشان دهند که چه اندازه شهبانوی خویش را دوست میداشتند.

سرود پان

شما همگی بیشه ها و درختها و سایبانها
شما همگی پریان با فضیلت و پریان نیرومند
که در دریاچه ها و سرچشمه های با صفا
و زمینهای میان جنگل زیست میکنید.
هنگامی که ما به افتخار و نام آن که
نگهدار گله های ما از آسیب است
به همهٔ این زمین درود میفرستیم
به آواز ما پای بکوبید.

۱- Isis

او بزرگ است و دادگر است .
همیشه مهربان است و باید که
بدین وسیله او را بزرگ داشت .
بیایید تا نرگس و گل سرخ و میخك و سوسن دوست داشتنی
بیفشانیم و سرود بخوانیم .
پیوسته مقدّس . پیوسته مقدّس .
پیوسته گرامی . پیوسته جوان .
بدین سان از پان بزرگ یاد میکنیم .

Beaumont & Fletcher بومان و فلچر

غرور از سر یك مادر بدر رفت

روزگاری یك شهر بزرگ به نام « تیبس »[۱] بود. شاه و شهبانویی که بر آن حکم میراندند چهارده فرزند داشتند هفت پسر نیرومند و دلیر و همآن اندازه دختر. برای شاد کامی شهبانو « نایوبی »[۲] اسباب بسیارفراهم بود دارایی و توان و همه‌گونه چیزهای زیبا. امّا بزرگترین شادمانی او در فرزندان بود . چه اندازه آنان را دوست میداشت . با آنها بازی میکرد و برای آنها قصّه میگفت و اشك چشم آنان را با

۱- Thebes ۲ Niobi

بوسه پاك میکرد . و هرزمان میتوانست که از کارهای چند که بدآنها مشغول بود شانه خالی کند با آنان به سر میبرد .

باید دانست که تیبس به راستی شهر بزرگی بود و شاه وشهبانوی آن بایست که گرههای چند و سخت را بگشایند تا چنآن که میخواستند برآن درست حکم برانند . امّا شهبانو هرچند هم از آن دشواریهای فرمانروایی خسته و گیج میشد آواز خندهٔ کودکانش یا در مشت گرفتن دستهای کوچك آنان همهٔ نگرانیها را از دلش بیرون میکرد و او را شادمان میساخت چنآن که گفتی او نیز یك کودك است.

ترس مردم از نایوبی بیش از دلبستگی آنان بدو بود . چون هرچند در خانهٔ خویش نرمدل و دلسوز و مهربان بود هنگامی که جامهٔ گرانبها در بر کرده برای گردش در شهر از خانه بیرون میرفت بسیار مغرور و خود خواه می‌نمود و پیوسته انتظار داشت که همگان پیش او سر فرود آورند و بگویند نایوبی چه بزرگ است.

باید دانست که مردم تیبس در بهار هرسال به افتخار «لتونا »[۱] مادر دو خدای همزاد زیبا روی ایولو و دیانا جشن برپا میکردند . یك سال زنان شهر بنابر رسم دیرین دسته های گل برای پیشکش به‌آن مادر بزرگ برداشته به سوی بتخانه شتافتند . نایوبی در جامهٔ بلند زیبای به زر گلدوزی شده دیرتر از همه آمد . هنگام رفتن بلند بالا و بسیار مغرور می‌نمود . دم در بتکده همهٔ زنان روبه سوی شهبانوی خویش کرده سر فرود آوردند .

۱- Latona

نایوبی دست بلند کرده آنان را به خاموشی فرمان داد و سپس به آهنگ غرور آمیز گفت ای زنان تیبس . برای چه لتونا را که هرگز ندیده اید پرستش می‌کنید . اینك من که با همهٔ جاه و مال رو به روی شما ایستاده ام . آیا بسیار از او برتر نیستم. من شهبانویم و او یك زن فروتن است و بس . او دو فرزند دارد و مرا هفت چندآن است که هریك از اپولو و دیانا که شما بزرگ میدارید دلرباتر است .

پایهٔ من از لتونا بسیار برتر است .چون اگر دارایی و نیروی مرا از دستم بگیرند باز هم فرزندان دارم که هفت برابر آن لتونا اند. و اگر هم سرنوشت نیم آنان را از دستم بدر آورد باز بیش از او دارم. پس ای زنان تیبس از محراب رو بگردانید و دسته های گل را دور بریزند . باید که مرا بپرستید . مرا و بس.چون من از لتونا برترم .

زنان به شنیدن این سخنان ترسیده دسته های‌گل را به زمین پرت کردند و خاموش از بتکده رفتند . اتّفاق را لتونا برسرکوهی که بر تیبس مشرف بود فرود آمده بود تاجشن را که به افتخار او برپا شده بود ببیند . در زندگی خویش چندآن اندوه خورده بود که از هر شادمانی که در دسترس داشت بهره برمیگرفت و سرود هایی که به افتخار آن دو همزاد بزرگوار و مادرشان خوانده میشد به او شادی می بخشید .

سخنان گزافه آمیز ملکه را شنید و نزد اپولو و دیانا شتافت و به آنان گفت نایوبی زهرهٔ آن یافت که خویشتن را با مادر شما برابر

کند و فرزندان خویش را از خدایان برتر بخواند و لاف بزند که سرنوشت آزاری به او نمیرساند.

چون اپولو و دیانا خشم مادر را دیدند کوشیدند تا او را آرام کنند و وعده دادند که ملکه را کیفر دهند و غرور از سرش بدر کنند. چنآن که به یاد دارید هیچ چیز به اندازهٔ لاف و غرور خشم خدایان را برنمی‌انگیخت. پس آن برادر و خواهر همزاد نقاب ابر بر روی زدند تا شکوه آنان آشکار نشود و به تیبس فرود آمدند تا سزای بی حرمتیی که به مادر آنان شده بود بدهند.

شاهزادگان هفتگانه بر اسب سرکش سوار و سرخوش و قهقهه زنان گرد دشت یکدیگر را دنبال میکردند. اپولو آنان را در آنجا یافته تیری رها کرد که دل برادر مهتر را شکافت. سپس تیر دیگر و دیگر انداخت تا هفت جوان در آن دشت بیجان افتادند.

به زودی خبر ناگوار به کاخ پادشاهی رسید و نایوبی از بسیاری اندوه بی خویشتن و برهنه سر بیرون دوید. دخترانش هم از پی او روان شدند. چون به آن دشت رسید و آن منظرهٔ ترسناك را دید فریاد ماتم برآورد و بر زمین افتاد.

امّا هنوز غرور از سرش بدر نرفته بود. چون دستهای خود را به سوی آسمان افراشته آواز داد ای لتونای بسیار ستمگر. از من انتقام گرفتی و می‌پنداری که دل مرا شکستی. هنوز من از تو برتر و دارا ترم. چون هفت فرزند برای من مانده اند و تو دو فرزند داری و بس.

باید دانست که اپولو و دیانا اندوه فراوان نایوبی را دیده کم و بیش از کردهٔ خویش پشیمان شدند و گمان کردند که آن کیفر او را بسنده است. امّا چون آن سخنان خواری آمیز را دربارهٔ مادر آنان بر زبان راند بار دیگر آتش خشم آنان زبانه کشید. و دیانا دست به‌کمان برده تیرهای کشندهٔ خویش را یکی پس از دیگری رها ساخت.

نایوبی چون دید که دختران گردش بر زمین می‌افتند کوچکترین را در بغل گرفت و کوشید تا او را زیر تن پوش خود پنهان سازد و آواز داد این یکی را به من باز گذارید. ای خدایان. آخرین و کوچکترین فرزند مرا از من مگیرید. امّا تیر کشنده از کمان رها شده بود وهنگامی که آن سخنان از دهان مادر بیرون می‌آمد واپسین فرزند نیز بیجان پیش پایش افتاد.

پس مادر فرزند از دست داده و غرور از سر نهاده در میان کشتگان خود در آن دشت نشست و خاموش و اندوهناک گرد خویش چشم دوخت. روزها بدان گونه نشست و تکان نخورد و سخن نگفت. آهسته امّا به یقین اندوه تن او را سفت میکرد. رنگ از گونه هایش پرید. چشمانش با نگاه دردناک خیره و بیحرکت گردید و سرانجام به سبب اندوه به مرمر مبدّل شد.

پیکر مرمرین اندوه روزی چند در میان دشت بماند تا توفانی سخت در آنجا وزید و آن را با خود بالای کوه بلندی که بر شهر تیبس مشرف بود برد و در میان دیگر صخره ها گذاشت.

وتا به امروز آن زن سنگ شده نوک آن کوه بلند دیده میشود.

یا دست کم صخره ای را می‌بینید که اندك شباهت به زن دارد و از آن چشمان نابینا چکّه هـای آب فرو میریزد و بر پهلوی کوه می‌غلتـد چنآن که گویی نایوبی بیچاره پیوسته گریان است .

کودکان

شما ای کودکـان . نزد من آیید .
چون آواز شما را هنگام بازی میشنوم
و موضوعهایی که مرا گیج میکرد
از مـن دور و ناپـدیـد شد .
شما دریچه های خاوری را می‌گشایید
که به‌سوی خورشید و جایی است که
اندیشه‌ها پرستو های نغمه سرایند
و چشمه های روشنی بامداد روان است .
نغمهٔ مرغان و تابش خورشید در دل شماست .
چشمه ها در اندیشه های شما روان است .
امّا در دل من باد خزان میوزد و نخستیـن برف میبـارد .
آه جهان بر ما چگونه می‌نمود اگر کودکان را نمیداشتیم .
از بیابانی می‌گذشتیم ترسناکتر از مرگ که در پیش است .

آنچه برگها برای جنگل انجام میدهد
تا به یاری هوا و نور غذا به آن برسد
و سپس شیرهٔ نرد و شیرین درختها
سفت شده چوب گردد
کودکان همآن را برای جهان میکنند.
به وسیلهٔ آنان تابش هوایی را درمی‌یابد که
درخشانتر و آفتابی تر از آن است
که در زیر به ساقه میرسد.
شما ای کودکان نزد من آیید
و آنچه بادها و مرغان در هوای
آفتابی شما میسرایند در گوش من آهسته بازگویید.

چون تدبیرهای ما و حکمتهایی
که در کتابهای ماست در برابر
نوازشهای شما و شادمانیی که در
نگاههای شماست هیچ است.

شما از همهٔ ترانه‌هایی که تاکنون
ساخته و نواخته شده است بهترید.
چون شما شعرهای جاندار هستید
و در آنها جان نیست.

H. W. Longfellow هنری لانگ فلو

بازی کنان بنزد من آیید ای کودکان کوی خدا را .
کز من ربود دل چو شنیدم آواز دلنواز شما را .
برپا شد از نوای شما بس شور .
افکار درهم از سرمن شد دور .

از چهر پر فروغ ز خاور بر من دریچه ها بگشاید .
کز هر دریچه ای چو دم صبح باشد رهی به جانب خورشید .
اندیشه زین فروغ سرور آمیز
دارد هزار نغمهٔ شور انگیز .

در دل نهفته است شما را انوار مهر و نغمهٔ مرغان .
وندر دماغ و مغز روان است بس تابناك چشمهٔ جوشان .
من در خزان بود دل مسکینم .
بر سر نشسته برف نخستینم .

این نوگلان و تازه نهالان بر جلوهٔ حیات فزودند .
گیتی چه می‌نمود به ما . آه گر زآنکه این گروه نبودند.
بودی فزون ز نیستی مطلق .
ما را هراس هستی بی رونق .

باشد نهال تازه و تر را قوت از هوا و نور به جنگل
کآن شیرهٔ لطیف که دارند گردد به چوب سخت مبدّل
تا شاخه ای درخت تناور گشت .
نور وهوا ش دایه و مادر گشت .

وین کودکان چو تازه نهالان اسباب خرّمی جهانند .
لیکن ز خرّمی به جهان فیض بیش از هوا و نور رسانند .
کاینان همه مظاهر انسانند .
نه برگ سبز و چوب درختانند .

بازی کنان بنزد من آیید ای کودکان کوی خدا را .
در گوشتان چه گفت . بگویید حرف نسیم روح فزا را .
وان نکته ها که طایر گلشن گفت .
در جلوه های عالم روشن گفت .

آن چیزها که فکر بشر ساخت وانچ ازخرد نهان به‌کتاب است
پیش نگاهتان چه بود . هیچ . چونان که پیش چشمه سراب است.
کاین روز روشن است و نشاط افزای .
و آنها شب سیاه و ملالت زای .

از آن چکامه های سروده وز آن نشیده های شنیده .
شعری به تازگی شما هیچ نشنیده اند خلق و ندیده .
اشعار زنده اید شما باری
وان جمله مرده اند تو پنداری .[1]

۱- احمد گلچین معانی در سال ۱۳۳۲ نظم کرد

پهلوان نیرومند باستان

صدها سال پیش کودکی پا به جهان گذاشت که چون بزرگ شد نیرومند ترین و شگفت ترین مرد زمان خویش گردید. چند هفته پیش از زادن او نگذشته بود که ژونو که چشم دیدن مادرش را نداشت و بدان سبب میخواست که آن کودك را از میان بردارد. دو مار بزرگ فرستاد تا او را در گهواره خفه کنند.

هنگامی که مارها دور کودك چنبر زدند پرستار دید و جیغ کشید و به سبب آن کودك که نامش «هرکول»[1] بود ازخواب بیدار شد. در گهوارهٔ خویش از جا پرید و مارها را هریك با یك دست گرفت و گردن آنها را فشرد. پرستار از بسیاری شگفت به سختی میتوانست که آنچه را دید باور کند.

میتوان دریافت که چگونه کودکی شگفت چون او رشد کرد و یك مرد برجسته شد. به راستی هرکول نیرومند ترین مردی است که نامش در تاریخ جهان آمده است. این روزها هرگاه خواستیم که کسی را بسیار نیرومند بخوانیم میگوییم توان هرکول دارد.

هرکول بخش بیشتر زندگانی خویش را در راه مدد رساندن به ناتوانان صرف کرد. با این وصف ژونو میخواست که بیزاری خود

۱- Hercules

را از او بنماید بدآن سبب او را به همه گونه کار خطرناك واداشت. ناگزیر شد که نبردهای سخت بکند و جانوران درنده را بکشد و سخن کوتاه همه وقت جان خود را به خطر بیندازد. امّا چندآن دلیر بود که از هیچ نمیترسید و چندآن نیرومند که بر همهٔ خطرهایی که ژونو برسر راه او میگذاشت چیره میشد. ملکه چون این بدید نقشهٔ تازه‌یی ریخت تا او را تلخ کام کند. او را بندهٔ فرمانروای «آرگوس»[۱] ساخت.

بندگی برای هرکول سخت‌ترین رنجها بود چون جوهر بی‌تاب داشت و شب و روز از زنجیرهایی که بر دست و پای اونهاده شده بود رنج میبرد. سرانجام دل پادشاه بر او سوخت و او را گفت اگر دوازده کار سخت انجام دادی تو را آزاد میکنم برازنده‌تر از آن برای هرکول نبود. چون از کارهای خطرناك و دلیری لذّت میبرد.

بدین گونه بود که جهان پهلوان آن کارهای شگفت را که به دوازده خوان هرکول معروف گردید انجام داد. اگر بنا بود که آنها را به تفصیل باز گویم سخن به درازا می‌کشید. چون هریك برای خود داستانی است. بایست که آن مرد دلیر چند غول و اژدها و دیو و جانداران ترسناك را بکشد و چند اسب تندرو و جانور درّنده را دستگیر سازد و چند نبرد خونین بکند تا آزادی خویش را بازیابد. امّا سرانجام برهمهٔ خطرها چیره شد و آزاد گردید. با دل

۱- Argos

بی‌غم به هرسو روان شد.

بسیار راه پیموده بود که به کشوری درآمد که پادشاه آن دختری بسیار خوبرو داشت به نام «دیانیرا»[۱]. پس از چند روز هرکول از او خواستگاری کرد. دختر آماده بود که با شادمانی نامزد او بشود. امّا میدانست‌که پدرش گونه ای وعده به یك خدای رودخانه داده است که او را به نکاح وی درآورد. پادشاه درآن کار دو دل بود. امّا در پایان همرای شد که هرکول و خدای رود خانه نیرومندی خویش را در کشتی گرفتن با هم بنمایند و آن که پیروز شد با دختر پادشاه عروسی کند.

ممکن است کـه آن گونه پایان دادن به ستیزه به چشم ما شگفت آید. امّا هردو خواستگار آن را پذیرفتند. هرکول به‌پیروزی خویش یقین داشت. چون بسیار نیرومند بود. خدای رود خانه نیز به همآن اندازه یقین داشت که برنده میشود. چون میتوانست که هر لحظه هیأت خود را دگرگون کرده به شکل جانوری درآید.

پس چون هنگامی که برای زورآزمایی تعیین شده بود فرارسید دو خواستگار با دل بیغم به محلّ کشتی رفتند. پادشاه اشاره کرد که آغاز کنند و آن دو مرد نیرومند برهم آویختند.

دیری نگذشت که همه دیدند کـه هرکول برتر است. خدای رود خانه در برابر او مانند کودك بود. امّا درست هنگامی که پهلوان دستهای خود را دور حریف چفت کرد تا او را به زمین بزند خدای

۱- Deianira

رود خانه نیروی جادویی خویش را به کار برد و به شکل مار از میان دستهای او سُرخورد .

هرکول چون آنچه روی داد بدید به خنده گفت هان . گمان میکنی که بدین روی از چنگ من میرهی . چرا . زمانی که من شیرخواری بیش نبودم مارهایی را که سه چندآن اندازهٔ تو بودند در گهواره کشتم . پس بر مار پرید ونزدیك بود که در یك دم گلویش را بفشارد . در آن هنگام مار ناپدید شد و در جای او یك گاو نر ترسناك پدیدار گردید. خدای رود خانه بار دیگر هیأت خویش را عوض کرد و نجات یافت .

. از آن پس سخت ترین نبرد در گرفت. گاو خشمگین با نیروی ترسناك به هرکول حمله کرد . امّا پهلوان آمادهٔ آن حمله بود . و شاخهای او را گرفته برزمین زد و تقلّای گاو به جایی نرسید . مردم فریاد کشیدند هرکول پیروز است .

پس خدای رود خانه در شکل راستین خود پدیدار گردید و از ادّعای خود دست برداشت. سپس دختر زیبای پادشاه نصیب هرکول و همسر او شد .

در آخرین و سخت ترین نبرد یك شاخ گاو نر شکست . و برزمین افتاد . پس از آن الههٔ فراوانی که گاه او را « بخت »[1] گویند آن را دید و برداشت . از شکل آن چندآن خوشش آمد که گلها و میوه های پائیزی خود را در آن ریخت و آن را نشان خویشتن

Fortune -۱

قرار داد. «شاخ فراوانی» که در بسیاری از جشنهای پائیزی خود می‌بینیم از آن پیدا شد.

مرد نیرومند

چه خوش زاده و نیکو آموخته است
آن که از ارادهٔ دیگر کس پیروی نمیکند
آن که سلاحش اندیشهٔ راست
و هنرش درستی محض است
آن که فرمانبردار خشم و شهوت نیست
آن که روانش خاموش آمادهٔ مرگ است
علاقه اش به جهان برای شهرت در میان مردم
یا شنیدن ستایش نزدیکان نیست
بر آنان که بنابر پیش‌آمد یا از راه ناپسند
نامی شوند رشك نمیورزد
ندانست که میتوان ژرفترین زخمها را با واژهٔ ستایش وارد ساخت.
حکم میراند نه از مقام بل که از نیکویی.

آن که زندگانی خویش را از شایعه ها آزاد ساخت
آن که وجدانش پناهگاه استوار اوست .
مقامش از چاپلوسان نیرو نمیگیرد
و ستمگران بزرگ آن را پست نتوانند کرد.

این مرد از زنجیر بندگی رهایی یافته
و از آرزوی ترقّی و بیم فرو افتادن آزاد است.
هرچند زمین و آب ندارد خواجهٔ خویش است.
هیچ ندارد امّا دارای همه چیز است .

ه . وتن H. Wotton

پیراهن زهر آلود

چون هرکول و دختر پادشاه زناشویی کردند و سور برگزار شد با هم به سوی وطن پهلوان سفر آغاز کردند . یك چند راه پیموده بودند که به رود خانه ای رسیدند که برسر راه آنان میگذشت. آب آن همیشه از اندازهٔ رود خانه بیش نبود . امّا در آن هنگام از باران بهاری بالا آمده و چنآن بود که هرکول از سپردن خویش و همراه گرانمایه اش بدآن بیم داشت .

هنگامی که برکنار آب ایستاده بود و نمیدانست که چه کند

آفریده ای شگفت نزد او رفت وپیشنهاد بردن دیانیرا به دیگرسوی رود خانه کرد. او در واقع یکی از انسانهای اسب نما بود که آنان را «قنطور»[1] میخواندند و بخش بالایی تن آنان مانند انسان بود. امّا بخش پایین تن آنان به اسب می‌مانست. بنابراین هرگاه گذشتن از رود خانه برای مردی محال بود البتّه قنطور میتوانست ازآن گذشت. هرکول پیشنهاد مهرآمیز او را پذیرفت و قنطور که «نسوس»[2] نام داشت دوشیزه را بر پشت گرفته در آب گام برداشتن آغازید.

باید دانست که موج زیرین آب بسیار نیرومند بود و نسوس مدّتی میکوشید تا خود را به آن سوی رود خانه برساند. پیش از رسیدن اندیشید که با دیانیرا بگریزد و او را به غاری که در کوه داشت برده همسر خویش سازد. پس چون سمهایش بر زمین خشك خورد درنگ نکرده چهارنعل تاخت. و دختر هراس‌زده برپشت او استوار چسبیده با همهٔ نیروی خویش فریاد میزد.

هرکول که به نوبت خود با دشواری رو به رو بود و با موج نیرومند نبرد میکرد فریاد را شنید و سر بلند کرد و آنچه روی میداد دید. کمان خویش را تا شانه بلند کرد و آواز داد ای نسوس دغل پشت گرمی تو به پا های اسبی تند رو است که تو را از رسایی من دور تر کند. امّا تیر من تند رو تر از هر اسب سبك پی است. پس تیری گزین کرد و با دقّت نشان گرفت. و در لحظهٔ دیگر قنطور دل شکافته برزمین افتاد.

۱- Centaur ۲- Nessus

نسوس از درد فریادی برآورد و سپس پیراهن خویش را از خونی که از زخمش میچکید خیس کرده به دوشیزه داد و گفت عروس خوبرو. این را بگیر و اگر زمانی شوهرت از مهر تو دست برداشت این جامه را که به خون قنطور دم مرگ آغشته است نزد او بفرست تا مهر او را به تو باز گرداند هنوز این سخن برلباش بود که برپشت افتاد و مرد.

باید دانست که نوك تیری کـه قنطور را از پای در آورد به زهر جانوری سهمناك آلوده بود که هرکول چندی پیش از آن او را کشت وآن زهر چنآن کاری بود کـه در یك لحظه به همهٔ خون بدن آن جاندار راه یافت و بنابراین پیراهن به خون آغشته اش به اندازهٔ تیر هرکول زهرآگین بود.

دیانیرا و هرکول به راه خود رفتند و دیگر گرفتاری پیش نیامد تا به زادگاه هرکول رسیدند. در آنجا سالها با هم به خوشی به سر بردند. شوهر چندآن دیانیرا را دوست میداشت که پیراهن زهرآلود نسوس تقریباً از یادش رفت.

امّا پس از چندی هرکول بی‌آرامی آغاز کرد. از آسوده زیستن در خانهٔ خویش خسته شد و بار بار دلیریهای پیشین خود را به یاد می‌آورد. سرانجام آرزوی دیدن سرزمینهای دیگر و انجام دادن کارهای بزرگ دیگر بر او چیره شد و بدین روی یك روز سفر آغاز کرد.

دوری او برای دیانیرا سخت بود. امّا چون دانست که شوهر

در آواره گردیدن خوش‌تر است ازبسیاری مهری که بدو میورزید او را باز نداشت .

هرکول بسیار راه پیموده بود که سرانجام به‌شهری برکنار دریا رسید. درآنجا دختر پادشاه را دید و چنآن که به دیانیرا دل باخته بود رفته رفته شیفتهٔ او شد . همسر خویش را که در خانه چشم بر راه او داشت یکباره از یاد برد و روز های پی در پی در کاخ آن شاهزاده خانم درنگ کرد .

البتّه دیانیرا به زودی شنید که هرکول او را از یاد برده است و اندوه آن را خورد و خورد تا لاغر و زرد روی شد . در پایان سخن قنطور دم مرگ به یادش آمد .

وفادارترین خدمتگزار خویش را خواند و پیراهن زهرآلود را بدو سپرده، گفت نزد خواجهٔ خویش در فلان شهر دور برکنار دریا برو و بگو همسرت پیام مهر رساند و خواهش کرد که این پیراهن را برای خاطر او بپوشی . زن بیچاره ندانست که چه میکند و خدمتگزار بیگناه سرنوشتی را که برای او تعیین شده بود در خواب هم نمیتوانست دید .

فرسنگها راه پیمود تا سرانجام به‌شهری که خواجه اش درآن میزیست رسید . او را یافت و پیراهن را بدو داد و پیام دیانیرا را رساند . و هرکول بیدرنگ آن را به تن کرد .

در اندك زمان زهرکشنده کار خود را آغاز کرد و درد های شگفت پهلوان را شکنجه دادن گرفت . رنج کشان کوشید که

پیراهن مرگبار را پاره کند. امّا سخت به پوست او چسبیده بود. پس جهان پهلوان بنا کرد برکنار دریا بالا و پایین گام برداشتن و از شکنجه ای که میدید سخت فریاد برآوردن. خدمتگزار یك لحظه دهشت زده برجای ماند و سپس از بیم خود را پشت یك صخره پنهان کرد.

ناگاه هرکول او را پشت صخره کوژ کرده یافت. به سوی او گام برداشت. خدمتگزار نتوانست که به لکنت سخنی بگوید و بیگناهی خویش را بنماید. هرکول او را از زمین برداشت و از فاصلهٔ بسیار به میان دریا پرتاب کرد.

دل خدایان بر او سوخت و هنگام فرود آمدن در آب او را به سنگی که به شکل انسان بود مبدّل کردند و آن صخره هنوز در میان دریا بسیار دور از کناره برجای است.

امّا هرکول خود چون دانست که از شکنجه رهیدن نمیتواند چنآن که زیسته بود پهلوان مانند جان سپرد. به دست خود چند درخت بزرگ و درختچه را کند و با آنها تودهٔ هیزم برای سوختن کالبد خویش فراهم کرد. سپس برآن دراز کشیده پیراهن زهرآلود را برخود پیچید و دوستی را فرمان داد که برآن تودهٔ بزرگ آتش بزنند و آرام منتظر مرگ شد.

زبانهٔ آتش بالا گرفت و غرّید و هر دم بالاتر رفت چنآن که گفتی آزمند فروبردن آن پهلوان بزرگ است. زبانه های آتش به سرش نزدیك شده بود که ناگاه آسمان گشوده شد و دست نیرومند

ژوپیتر از هوا فرود آمد و هرکول را از میان زبانه های آتش خزنده و جهنده ربود. بخش فنا پذیر او در آتش سوخته بود. گویند از آن زمان هرکول یکی از هم نشینان نیرومند خدایان شد که برفراز کوه المپوس هستند.

بالهای شگفت یك هنرمند

در روزگار پیش مردی در آتن میزیست به نام «دئدالوس»[1]. مردم شهر او را بسیار بزرگ میداشتند. پیکرهای زیبا میساخت و همه گونه قلمزنی میکرد و نیز بنّایی بسیار ماهر بود. شگفت ترین چیزی که در عمر خویش ساخته بود کوی پر پیچ و خم «مارپیچ» بود

بر جزیرهٔ کرت که از یونان بسیار دور نیست «ماینوس»[2] شاه حکم میراند. دئدالوس به زودی دریافت که وی در دوستی بسیار مهربان و در دشمنی سخت ستمکار است.

ماینوس یك جانور زشت داشت که او را «مینوتور»[3] مینامیدند چندآن سهمناك که زبان را یارای وصف آن نیست. پادشاه خواست که او را در جایی دور از خطر زندانی کند. و دئدالوس مارپیچ را برای نگاهداری آن جانور ساخت.

۱- Daedalus ۲- Minos ۳- Minotaur

مینوتور در یك میدان فراخ میزیست که اطراف آن تودرتو و راهی که بدآن می‌پیوست پرپیچ وخم بود. آن راه چندآن تاب و خم داشت که هرکس بدآن پا میگذاشت دیگر نمیتوانست که راه خویش را به بیرون بیابد.

باشد که در داستان دیگر از این بیش در بارهٔ آن ماربیچ و جانوری که در آن میزیست بشنوید. اکنون برای چند لحظه به یونان بازمیگردیم.

دئدالوس برادرزاده ای داشت «پردیکس»[۱] نام که جوانی بسیار توانا بود و بسیار آرزو داشت که ساختن چیز هایی را که عمویش را نامی کرده بود بیاموزد. دئدالوس به آموزش او پرداخت. آنچه میدانست به او یاد داد و از یافتن چنآن شاگرد در خور خشنود بود. امّا چون در پسر نشان برتری یافتن برآموزگار دید خشنودی او به رشك مبدّل شد. با همهٔ خردسالی هم اکنون ارّه و پرگار را ساخته بود. ستایش آن پسر زرنگ در سراسر آتن پیچیدو گفته میشد یك روز از عمّ خویش بسیار پیش می‌افتد.

بدین روی همهٔ مهر عمّ به برادرزاده به بیزاری مبدّل شده بود و دئدالوس آرزو داشت که آن پسر را که مایهٔ چندان گمنامی او شده بود از میان بردارد. یك روز نزدیك غروب استاد و شاگرد با هم برکنار پرتگاهی‌که به دریا مشرف بود راه میرفتند. پسر به روی درهم کشیدهٔ عمّ توجه نداشت و با شادمانی در بارهٔ بسیار چیز پر اهمیت که

Perdix -۱

در پی ساخت آنها بود سخن میگفت که ناگاه دئدالوس بازوی او را گرفت و از لب پرتگاه او را هل داده به دریا انداخت.

مینروا الههٔ خرد پردیکس را به سبب هنرمندیش دوست می داشت و اگر در آن هنگام او را نجات نمیداد هرآینه غرق شده بود. او را به شکل کبك در آورد و کبك از فراز آب به سوی خشکی پرواز کرد.

به زودی در دل دئدالوس بیم آن راه یافت که اگر مردم آتن از بزهٔ او آگاه شدند با او چه میکنند. پس پسرجوان خود «ایکاروس»[۱] را برداشته شبانه از آتن بیرون رفت و به جزیرهٔ کرت گریخت و در آنجا ماینوس شاه با مهربانی از او پذیرایی کرد.

دیری نگذشت که دئدالوس به سبب مداخله در کار های خانوادگی پادشاه دچار درد سر شد و ماینوس شاه پدر و پسر را در آن جزیره زندانی کرد. دئدالوس از آن زندگانی سخت خسته شد و اندیشید و اندیشید تا وسیله ای یافته ازآن جزیره بگریزد. امّا کرجی به دست نمی‌آورد هرچند روزها به کشتی هایی که با بادبانهای سفید روی آب در حرکت بود می‌نگریست و آرزو میکرد که یکی از آنها از آن خود او باشد.

یك روز هنگامی که ایکاروس گاه به بالا نظر می‌افکند و چند مرغ را می‌دید که به اینسو و آنسو پرواز میکنند و گاه به پایین وبر دریا می‌نگریست که از کشتی های روان پوشیده بود ناگهان گفت

۱- Icarus

پدر . کشتی ها هنگامی که سبك بر روی آب میروند به مرغان بزرگ سفید بال می‌مانند . چنان می نماید که خواهران مرغان و درست مانند آنها در پروازند .

سخنان کودك مایهٔ اندیشهٔ ناگهان و شادیبخش پدر گردید . بر آن شد که بکوشد و برای خود و پسر بال بسازد و از آن جزیره که مدّتی دراز در آن زندانی ناخرسند بودند پرواز کنند .

همان روز عصر دست به کار ساختن دو جفت بال شد . پر ها را با اندازه های گوناگون به هم پیوست و با انگشتان هنرمند خویش آنها را به شکل بال مرغان درآورد و چون آماده گردید با موم نرم بر شانه‌های خود و فرزند چسباند .

سپس باآواز لرزان گفت ایکاروس . پسرم . همه وقت به من نگاه کن و هرجا میروم از پی من بیا . چون اگر بسیار پایین پرواز کنی ممکن است که آب بالهایت را از حرکت باز دارد و اگر پر بالا بروی گرمی‌خورشیدآنها را میسوزاند . پس فرزند خویش را بوسید و دعا کرد که اتّفاقی برای او نیفتد و دستور حرکت داد .

پدر و فرزند مانند دو مرغ بزرگ آهسته به هوا برخاستند . ماهیگیران و ناوخدایان که آن دو را بالای سر خود دیدند اندیشیدند که خدایانند که نزدیك زمین پرواز می‌کنند . و به زانو درآمدند . تند و استوار برفراز دریا و خشکی رفتند . پدر بار بار روگرداند و فرزند را نگریست که به سلامت از پی او روان بود .

اندك زمان ایکاروس به راهنمایی دئدالوس پرواز کرد . امّا پس ازآن بیباکی آغاز کرد و هربار که پدر او را نمینگریست برتر و بالاتر میرفت و میکوشید که به آسمان که بالای سرش چندآن آبی می‌نمود برسد .

امّا افسوس که هرچه برتر رفت خورشید تندتر بر او تافت . دیری نگذشت که گرمی بسیار مومی را که بالهایش بدآن چسبیده بود آب کرد و بالها از شانهٔ او فرو افتاد . ایکاروس بیچاره اکنون هیچ نداشت که او را در هوا نگاهدارد و به زیر آمدن گرفت . از ترس پدر را آواز داد. هنگامی که دئدالوس روی بدوکرد سر او را دید که درآب دریا فرو میرود در حالی که بالهای جانستانش روی آب شناور است .

پدر بیچاره به نقطه ای که فرزند را در حال غرق شدن دیده بود پرواز کرد وتن بیجان او را بیرون کشیده شنا کنان آن را به‌کنار نزدیکترین جزیره برد . در آنجا با دل پر درد گوری کند و ایکاروس را به خاك سپرد .

هنگامی که به آن کار مشغول بود فریادی نا آشنا بالای سر خود شنید . سر بلند کرد و نگریست . کبکی را دید که در هوا می چرخد . در دم « پردیکس » به یادش آمد که او را بیرحمانه کشته بود . و دریافت که مرگ فرزند کیفر آن تبه کاری است .

تا زمانی دراز پس از آن واقعه جزیرهٔ یاد شده را « ایکاروس »

میخواندند و دریایی که کودک در آن غرق شده بود دریای ایکاروس نامیده میشد .

مرغان در تابستان

چه خوش می‌نماید زندگی مرغ
که پیرامون هر درخت پربرگ سبك پرواز میکند
بر درختهای پربرگ چنآن بلند و پهناور
مانند تالار سبز و زیبای کاخ
دارای اتاقهای روح پرور روشن خرّم که
به سوی خورشید و ستارگان و ماه باز میشود
که به سوی آسمان روشن و آبی و بادها
که شادمان به اینسو وآنسو می‌جهد باز میشود.
از لانه های خود که بر شاخهٔ جنگل است درآمده اند.
اکنون آن خانه های لذّت بخش را نمیخواهند
و پیر و جوان همه جا میگردند و
جهان سبز پیرامون خویش را می پیمایند .
گوش کن کـه چگونه بر فراز این تالار پربرگ
یکی در دلدادگی دیگری را میخواند .

چنآن می‌نماید که میگویند بیایید بالا . بیایید بالا
تا آنجا که شاخه های نازک در نسیم تکان میخورد .

بیایید بالا . بیایید بالا . که آنجا که برگ های شادمان
در هوای تابستان میرقصد جهان زیباست
و مرغانی که در زیرند آواز را پاسخ میدهند
می‌آییم . تا شاخه های زبرین می‌آییم .
چه خوش می‌نماید زندگی مرغان
که بر درخت پربرگ درمهر می‌زیند .
و چه لذّت دارد راه پیمودن در هوا
و زیر پا زمین روشن و سبز را نگریستن .

چه خوش می‌نماید زندگی پرنده ای که
بر فراز دریای خنك شناور است .
برفراز موجها مانند کف سیمگون میپرد .
سپس چرخیده به لانهٔ خود روی سنگ لب دریا میرود .
چه خوش می‌نماید پرواز به سوی بالا
صبحگاه خرّم به وسیلهٔ بال نیرومند
دیدن خورشید تازه درآمده رویا روی
و شکافتن فضای بی انتها مانند تیر .

گذشتن از میان الاچیق ابرهای سیمگون
آواز بلند سردادن در تالار های آذرخش

پر گشودن برای سیر آزاد و خودسر
همراه بادهای آنسوی ابر . وه چه خوش است.
وه . هرچه داشتم میدادم که مانند مرغ
از میان کمان از خورشید روشنی یافته بگذرم
و ببینم چگونه چکّه های آب به رنگ
سبز و زرد و ارغوانی در می‌آید .

چه خوش می‌نماید زندگی پرنده ای که
هرجا خواست به همآنجا پرواز میکند
هرگاه از سر شادی هوس کرد بی باکانه
به زیر رفته خود را به آبشار میزند .
سپس با جفت خود بازیکنان به بالا و پایین
و در میان چکّه های آب می‌چرخند .
از اینسو به آنسو میپرند و آواز بلند سر میدهند
مانند خنده و شادی کودک خرّم .

چه خوش می‌نماید پر زدن در میان
درختهای گل مانند نسیم چابك
سبك به هوا خاستن و زیر پا نگریستن
بر خلنگ ارغوانی شکوفا روی زمین بایر
و جگن زرد مانند دشت های زر
که روزگاری پری آن ناحیه را شادمان میکرد.

بر سر کوهها و بر سطح دریا های موج دار
برفراز ساقه های پر برگ درخت جنگل .
زندگی مرغ چه خوش می‌نماید .

Mary Howitt مری هویت

فرمانروای ستمکار

زمانی که «ایجوس»[۱] پادشاه شهر قدیم ونامی آتن هنوز جوان بود روزی از یك دیه میگذشت. در آنجا دختری زیبا دید و به او دل باخت. آنجا ماند و با او ازدواج کرد. و از آن دو فرزندی زاد پسر که او را «تی‌سیوس»[۲] نامیدند.

پس چند ماهه بود که ایجوس ناگزیر شد که به‌آتن باز گردد. امّا پیش از روان شدن شمشیر وکفش سرپایی خود را زیر خاك پنهان کرد و یك سنگ بزرگ روی آن گذاشت. پس روی به همسر خویش کرد و گفت هنگامی که پسر ما بزرگ شد و توانست که این سنگ را بردارد بگذار تا شمشیر وکفش مرا برداشته از پی من به آتن بیاید تا او را جانشین خود سازم. سپس همسر و فرزند خویش را بوسید و سفر آغاز کرد.

باید دانست که همآن زمان که تی‌سیوس به دنیاآمد «ماینوس»[۳]

۱- Aegeus ۲- Theseus ۳- Minos

پادشاه « کرت »[۱] نیز پدر فرزندی شد پسر . او را بسیار دوست می داشت و باتیمار فراوان به او می پرداخت. و پسر همهٔ چیزهایی که در آن زمان شایستهٔ شاهزادگان بود فرا گرفت .

مردم آتن هرسال جشنی برپا میکردند که در آن همهٔ جوانان آتن و جزیره های همسایه گرد آمده هنر خویش را در بازیهای گوناگون به دیگران می نمودند . چون شاهزادهٔ کرت بزرگ شد پدر او را گفت اگر میخواهی در آن جشن شرکت کن. و او به آتن رفت .

در اندك زمان مهر او کمابیش در دل همهٔ مردم آتن جای گرفت. چون جوانمرد بود و بی‌پرده سخن میگفت و در همهٔ بازیهایی که شرکت میکرد از دیگران هنرمند تر می‌نمود . تنها کسی که به او پروا نمیکرد ایجوس فرمانروای آتن بود . به آن جوان بیگانه رشك میورزید . و یك شب که جوان به کرت باز می‌گشت چند تن را از پی او گسیل داشت تا در میان راه او را کشتند .

بایست که فرمانروای آتن به سبب آن ستمگری سرزنش بسیار از مردم بشنود. امّا در همآن روزها پیش‌آمدی شد که شاهزادهٔ کرت را از یاد مردم برد . وآن آمدن شاهزادهٔ خود آنان بدآن شهر بود.

تی‌سیوس که هنگام روان شدن پدر نوزاد بود رشد کرد و جوان نیرومند شد. یك روز مادر او را به جایی‌که شمشیر وکفش زیر خاك پنهان بود برد. وپیام پدر را بدو رساند. سپس گفت پسرم. آیا

۱- Crete

میتوانی که سنگ را برداری. تی‌سیوس خم شد و همهٔ نیروی خود را به کار بسته به آسانی سنگ را برداشت و شمشیر و جفت کفش را بیرون آورد. سپس مادر را بدرود گفت و روی به آتن روان شد.

سفر به آتن خطر بسیار در برداشت. چون راهزنان بیباك برسر هرپیچ جاده پنهان شده و غولهای بیرحم همه‌گونه دام برای ربودن مسافران بی‌احتیاط گسترده بودند. و جنگلهای دوسوی جاده از جانوران سهمگین پر بود. امّا تی‌سیوس همهٔ راهزنان را از پا درآورد و به نیرنگ برغولهای بیرحم چیره شد و با شمشیر تیز پدر همهٔ جانورانی را که به او حمله کردند کشت.

سرانجام کوفته و با پای خسته و در حال سراپا مانند یك شاهزاده به در دروازهٔ کاخ پدر گام نهاد. ایجوس از داشتن پسری چنآن زیبا و دلیر بسیار شادمان گردید. دروازهٔ کاخ را به روی همگان گشود و شهر به شکرانهٔ آمدن وارث تاج و تخت آتن در شادمانی غرق شد ومردم به سور نشستند. به همآن‌سبب بود که هیچ‌کس سراغ دیگر شاهزادهٔ جوان را نگرفت.

هنگامی که مردم آتن از شادمانی سر از پا نمی شناختند «ماینوس» پادشاه کرت هر روز چشم بر راه پسر خویش دوخته بود. امّا افسوس. او کشته در جنگلی نزدیك آتن افتاده بود. سرانجام چند مسافر او را یافته لاشه اش را نزد پدر چشم به راه بردند. ماینوس شاه چون کشتهٔ پسر را دید و داستان مرگ او را شنید روز ها گریست و سوگند خورد که از فرمانروای ستمگر آتن انتقام بگیرد.

یك روز ایجوس با فرزندش تی‌سیوس درگلستان کاخ راه می رفتند که پیکی شتابان فرا رسید و خبرآورد که ماینوس شاه با سپاه نیرومند برای خوانخواهی پسر خویش به سوی آتن می‌آید.

بنابراین سور در شهر پرشور آتن ناگهان پایان یافت و هرسو شتابزدگی و سراسیمگی دیده شد چون مردم با شتاب آمادهٔ جنگ میشدند.

برخیز که روز پایان می یابد

برخیز که روز پایان میبابد و
تو دراز کشیده خواب می‌بینی.
دیگران سگك زرهٔ خود را بسته
به سوی جنگ پیش رفته اند.
در صفها یك جا برای تو خالی است.
هر کس باید که نقشی بازی کند.
گذشته و آینده در برابر
امروز سخت هیچ نیست.
سر بردار از دیدن خواب های آینده
از یافتن پیروزی در نبردی سخت

از کشودن دژی فراخ
از امر به تسلیم پهلوانی غول پیکر .
آیندهٔ تو کردار های درخشان و افتخار آمیز
در بُردارد . خدا آنها را نصیب گرداند .
امّا امروز بازوی تو نیرومند تر و نیاز بدآن
بیش از دیگر زمانهاست .
برخیز . که روز پایان می یابد .
آوازی که به زحمت به گوش تو میرسد
آن رفتن دشمن به سوی نبرد است .
برخیز که دشمن فرا رسید .
برای تیز کردن سلاح درنگ مکن .
مبادا که آن لحظه فرا رسد که
نبرد آینده را در خواب دیده
چشم باز کنی و دریایی که پایان یافته است .
برخیز که روز رو به پایان است توخفته هنوز دشمنت در جنگ.
جایت خالی به صف نمایان است برخیز تو هم کمر بیارا تنگ .
در این دمِ سخت تند باید راند .
زآینده و رفته هیچ نتوان خواند .
برخیز و مکن خیال آینده . بشتاب که صاحب ظفر گردی .
آینده اگر چه هست زاینده امّید که سربلند تر گردی .
لیك از همه وقت بیشتر امروز
داری نیاز تا بشوی پیروز .

برخیز که روز رو به پایان است. برگوش رسد صدای پای خصم .
برخیز که روز تیغ و میدان‌است. ترسم که کنی زمان فدای خصم.
حاضر شوی آن زمان پی پیکار
کآید خبرت گذشت کار ازکار . [۱]

کاکل ارغوانی

وآنچه از آن برخاست

ماینوس شاه سراپا خشم و نفرت سپاه فراوان برداشته به سوی آتن روان شد . در میان راه ناگزیر گردید که به یك شهر بزرگ وارد شود تا بتواند به خلیجی که در سوی دیگر آن بود برسد . امّا هنگامی که به آن نزدیك شد دروازه‌ها را بسته دید و مردم از راه دادن به او سر باز زدند .

پس لشکریان پشت دروازه‌ها خیمه زدند و آمادهٔ محاصرهٔ شهر شدند . باید دانست که فرمانروای آن شهر پیرمرد سپید موی بود و شگفت آن است که درست در میان پیشانی او کاکلی از موی ارغوانی تیره آویزان و ایمنی شهر بدآن کاکل وابسته بود . مردم را عقیده آن بود که هیچ بیگانه نمیتواند از دروازه‌های شهر پا به درون

۱- مرحوم صادق سرمد به سال ۱۳۳۲ نظم کرد .

گذاشت مگر نخست آن کاکل ارغوانی را به دست آورده باشد .

دختر فرمانروا چون آمدن سپاه مایئوس شاه را شنید برفراز یك برج بلند درون کاخ شتافت و به پیرامون خویش نگریست . دید سپاهیان بیرون دیوار شهر اردو زده اند و مایئوس شاه خود بر اسب سفید نشسته است و جامهٔ ارغوانیش از نسیم تکان میخورد .

مایئوس بلند بالا بود و هیأت با شکوه داشت و شاهزاده خانم همان دم که او را دید به او دل باخت . سرا پا آرزوی روبرو شدن و سخن گفتن با او شد . اندیشهٔ جنگ که او را دشمن می‌نمود مایهٔ رنج دوشیزه بود. با خود گفت کاش که میتوانستم از دروازهٔ شهر بیرون جست تا بدو بگویم بسیار دوست دارمت . هرچه بتوانم میکنم تا دل او را به دست آورم .

همآندم اندیشه ای دیگر به دماغش راه یافت: اگر دروازه های شهر را به روی او بازکنم باشد که مرا دوست بدارد. امّا این کار را نمی کنم چون در آن صورت تنها به شهر خویش نه که نسبت به پدرم نیز خیانت کرده ام . پدر را به جان دوست میداشت. چون با وی بسیار مهربان بود وبرای شاد مان کردن او از هیچ فرونمیگذاشت.

با آن همه روز ها که از فراز برج بلند مایئوس را می‌دید اندیشهٔ آن‌کار که وسیلهٔ ربودن دل اومی‌نمود از دماغش بدر نمیرفت. و سرانجام دیگر آن کار چنآن ترسناك به نظر نرسید .

پایان کار آن بود که یك شب آهسته به اتاقی که پدرش در آن درخواب بود خزید و زود کاکل ارغوانی را از پیشانی او چید . از کار

زشت خویش شرم نداشت . آری آن زمان به مانیوس شاه میتوانست اندیشید و بس . از اتاق بیرون جست و در تاریکی شب میله ها را باز کرد و دروازه ها را تمام گشود و روبروی پادشاه که حیرت زده بود ایستاد .

پس گفت من دختر فرمانروایم و برای تو کاکل ارغوانی پدرم را آوردم تا بتوانی به مدد آن بر شهر دست یافت . کاکل و مهر مرا بپذیر. امّا مانیوس شاه وحشت زده از پیش او گام به عقب برداشت و فریاد برآورد چه . جان پدر را به خطر می اندازی و به شهر خود رنج میرسانی . این همه برای مهر ورزیدن با یك بیگانه . کسی که چنین کرد هر کار زشتی را انجام میدهد . مرا با تو یا با کردار زشت تو کاری نیست .

هنگامی که این میگفت بامداد پدیدار گردید . مردان خویش را بیدار کرد و به درون شهر پیش راند و به کاکل ارغوانی پروایی نکرده به یاری سلاح و دلیری خود آنجا را گرفت .

چون به خلیجی که در آنسوی شهر بود رسیدند سپاهیان را فرمان داد تا کشتی هایی را که برکناره بسته بود به غنیمت بگیرند و از آن بیش وقت تلف نکرده برآنها سوار شوند . هنگامی که سربازان آمادهٔ رفتن میشدند شاهزاده خانم برکناره ایستاده می گریست و می نگریست .

سرانجام چون مانیوس ریسمان آخرین کشتی را باز کرد شاهزاده خانم در آب جست و سکّان کشتی پادشاه را گرفت و آواز

داد من با تو می‌آیم. چه بخواهی و چه نخواهی. آری. بی‌تو زیستن برای من بی ارزش است. دروازه های شهرم برروی من بسته است. به راستی برای تو آن خیانت را کردم. از پی تو می‌آیم. هر چند خائن به شهر خود هستم دست کم پشتیبان توام.

سربازان به تندی او را از کشتی دور کردند و دریافت که تند فرو میرود و در آب دریا غرق میشود. امّا ناگهان تنش سبک شد مانند هوا و به مرغ مبدّل گشت.

با اندوه فراوان برفراز شهری که زمانی در آن زیسته بود پرواز میکرد. آرزو داشت که با مردمی که در خیابانها رفت وآمد میکردند سخن بگوید و از همه بالاتر آن که پدر گرامی خویش را ببیند. بالهای خود را بدیوار باروبی کـه از فراز آن نخستین بار مایتوس شاه را دیده بود میزد و از آن بیش به کاخ خـود نزدیک نمیتوانست شد.

دیگر مرغان هوا از او دوری می‌جستند چنآن که گفتی از داستان او آگاهند. پس به کیفر بزهٔ چیدن کاکل ارغوانی آنسان تنها زیست و کسی را نداشت که دوست بداردش.

کیفر فرمانروای ستمگر

ماینوس شاه پس از سفر کوتاه و بی حادثه به آتن رسید و چنآن که انتظار میرفت دروازه های شهر را بسته ونیز نگهبانان بسیار بر آنها گماشته دید. بنابراین پشت با روی شهر خیمه زد و منتظر باز شدن دروازه ها شد.

باید دانست که ماینوس آذوقهٔ فراوان برای لشکر با خود آورده بود و هر زمان نیز آن به پایان میرسید میتوانست به آسانی سربازان را برای آوردن خوراك فرستاد. امّا مردم محاصره شدهٔ شهر چون آذوقه ای را که ذخیره کرده بودند خوردند دیگر نتوانستند خوراك به دست آورد. چون چنآن که میدانید هنگام در آمدن از شهر به دست دشمن می افتادند. بسیاری از گرسنگی مردند و دیگر مردان از نخوردن چنآن ناتوان شدند که نیروی جنگیدن با سربازان سیر خوردهٔ کرت نداشتند.

مردم نزد غیبگو رفته دستور خواستند و پاسخ شنیدند که اگر میخواهید که شهر ویران نشود آنچه ماینوس شاه گفت انجام بدهید. پس پیام آوری نزد پادشاه کرت فرستادند تا از او بپرسد با چه شرط از محاصرهٔ شهر دست می کشد

به یاد دارید که در داستانی دیگر برای شما گفتم که ماینوس

شاه به همان اندازه که دوست و مهربان بود در دشمنی رحم نمیکرد. آنچه از مردم آتن خواست به راستی گران مینمود. امّا نباید فراموش کرد که دل پدر از کشته شدن فرزند پر خون بود.

ماینوس گفت باید که هر سال هفت جوان و هفت دوشیزه به کرت گسیل شوند. آنها را به آن جانور وحشتناك یعنی «مینوتور»[۱] که دئدالوس در دخمهٔ پرپیچ وخم در بند کرده است میدهم که بخورد.

چون پیام آور بازگشت و شرطهایی را که ماینوس شاه پیش نهاد کرده بود بازگفت اندوه فراوان شهر را فرا گرفت. مردم نخست با خود گفتند که انجام دادن درخواستهای ماینوس امکان پذیر نیست. امّا چون سخنان غیبگو به یاد آنان آمد گفتند البتّه بهتر است که هر سال هفت جوان و هفت دوشیزه کشته شوند از آن که همهٔ مردم آتن هلاك گردند.

پس پسران و دختران جوان را در بازار گرد کردند تا به حکم قرعه آنها را که ناگزیر بایست که فدا شوند برگزینند. قرعه چند گلوله بود بعض سفید و بعض دیگر سیاه. و چهارده بدبختی که گلولهٔ سیاه کشیدند همراه ماینوس شاه رفتند و خوراك میناتور شدند.

سال دیگر و سالهای پس از آن هم آن کار وحشتناك انجام گرفت. آتنیان هرچند از آن درخواست ستمکارانهٔ ماینوس سخت هراس زده بودند زهرهٔ ستیزه نداشتند. امّا چون نوبت گزاردن چهارم باج انسانی که نام آن قربان بود فرا رسید شاهزادهٔ جوان تی‌سیوس

Minotaur -۱

گفت من با شش تن دیگر میروم و یا آتن را از زیر این بار گران می‌رهانم یا با آنان کشته میشوم فرمانروای سالخورده کوشید که او را از آن اندیشه باز دارد. امّا سود نداشت. و شاهزاده سوگند خورد که آتن را از آن یوغ تحمّل ناپذیر برهاند ورنه در آن راه جان بسپارد.

سرشت ارجمند

درخت باید که تناور شود تا سایه افکند و بار دهد.
انسان همیشه میتواند که خود را بهتر سازد.
بلوط سیصد سال برپاست. سرانجام می‌افتد
و کندهٔ بی نمو و خشك و خالی از لطف است.
سوسن روز شکفتن در بهاران
بسیار زیباتر از آن است.
هرچند در پایان روز پژمرد و برساقه نماند
گیاه و گل درخشان بود.
ما از زیبایی ها اندکی را در می‌یابیم
و اندك اندك میتوان زندگی را کامل ساخت.

بن جانسون Ben Jonson

رشته ای که چند تن را از مرگ نجات داد

چون روز حرکت فرا رسید ایجوس فرمانروای آتن گریان فرزند خویش را تا پای کشتی کـه پرچم سیاه برآن افراشته بود و آن بدبختان را به کرت میبرد بدرقه کرد. چه پشیمان بود ازستمی که در گذشته روا داشت و اکنون بایست که به سزای آن فرزند خویش را از دست بدهد.

تی‌سیوس کوشید که او را دلداری بدهد و گفت پدر. من جوان ونیرومندم. و هنگامی که هنوز خردسال بودم بر چند هیولا و دیو چیره شدم. مترس. مینوتور را می‌کشم و پیروز نزد تو باز میگردم پس به راه خود رفت.

تی‌سیوس در طول سفر کوشید که به وسیلهٔ سخنان امید بخش دل همراهان را خوش کند. امّا آنها نومید بودند. چون در اندیشهٔ آنان هیچ انسانی نمیتوانست برآن هیولا چیره شد و از آن گذشته کسی که به ماریپچ پا گذاشت راهی را که ازآن وارد شده بود دیگر نمیتوانست یافت.

سرانجام کشتی به جزیرهٔ کرت رسید و جوانان را به پیشگاه مانیوس شاه راهنمایی کردند. دل آنان که آن پسران آراسته و دوشیزگان زیبا و از ترس لرزان را دیدند چه سخت بدرد آمد.

امّا هرگاه که دل ماینوس شاه اندك به رحم می‌آمد چشمان خود را می‌بست وچنان می‌نمود که کشتهٔ پسر خویش را مینگرد وبدان وسیله مانند همیشه سنگدل و بیرحم میشد.

«اریادنی»[1] دختر خوبرو و رحم دل پادشاه پهلوی پدر ایستاده بود. چون پسران و دختران جوان را دید و با خود اندیشید که به زودی خوراك مینوتور وحشتناك میشوند دلش سخت برآنها سوخت و گریست.

پادشاه ناگهان تی‌سیوس را دید و چشمانش درخشید و گفت آیا شاهزادهٔ جوان آتن در میان شما ایستاده است. تی‌سیوس با افتخار گفت شهریارا. من تی‌سیوس ام. و از شما خواهشی دارم. اجازه بفرمایید که همراهان من امشب درصحن کاخ بخوابند ومن تنها به مارپیچ بروم. آنها فردا صبح از پی من بیایند.

پادشاه گفت شاهزادهٔ جوان میخواهد که تنها کشته شود. بگذارید تا چنان کند. هنگام آن گفت و شنید اریادنی می‌گریست. از شنیدن سخنان شاهزادهٔ دلیر گونه هایش سرخ شد و دلش تپید. با خود گفت نباید که آن بیچاره کشته شود. اکنون برمن است که او را نجات بدهم

اجازه خواست که شب هنگام تی‌سیوس را تا در مارپیچ راهنمایی کند. چون تاریك شد با او از دروازهٔ کاخ بیرون رفت. شب بی ابر بود و ستاره ها میدرخشید. باد ملایم میوزید و

Ariadne -۱

بادبانهای کشتیی که تی‌سیوس را بدآنجا آورده بود از نسیم تکان میخورد .

به در ماریپچ که رسیدند اریادنی به سخن آمد وگفت شاهزاده تی‌سیوس . دلم به حال تو و یارانت میسوزد . نباید که چنین سخت جان بسپارید . تو دلیر و نیرومندی و شمشیر تو تیز است . چرا نباید که جانور را بکشی و امشب با یارانت بگریزی .

تی‌سیوس به سوی دختر که چنان دلسوزی کرده بود نگاه سپاس‌آمیز کرد وگفت شاهزاده خانم زیبا. بازوی مرا آن نیروهست که بتوانم هر جانوری را از پا درآورد . امّا شنیده ام که اگر هم مینوتور را بکشم هرگز از ماریپچ به بیرون راه نمی یابم

پس اریادلی نخی سفت بدو داد و گفت یك سر آن را به در ورودی ماریپچ ببند و سر دیگر را استوار در دست چپ بدار . پس اگر هیولا را کشتی نخ را که به دروازه بسته است به دور دست بپیچ و به آسانی بیرون بیا .

تی‌سیوس پس از سپاسگزاری از یاری شاهزاده خانم چنآن که گفته بود کرد و به دروازهٔ ماریپچ گام نهاد . سر نخ گرانبها را استوار در دست داشت و از چند گذرگاه پرپیچ و تاریك عبور کرد و سرانجام به میان صحن باز رسید . در آنجا مینوتور دراز کشیده به خواب فرو رفته بود چون تا بامداد دیگر انتظار طعمه نداشت. دزدانه به پشت سر آن جانور رفت چون میترسید که از آواز پایش بیدار شود. و با شمشیر تیز خود سر او را از تن جدا کرد. سپس

بازگشت و چنان که اریادنی دستور داد با دقت نخ را به دور دست خود پیچید .

چنان به نظرش میرسید که هیچ گاه از آن گذرگاههای تیره و زشت بیرون نمی آید . در دل میگفت آیا نخ از جایی که آن را بستم بازشد، آیا آخر راه را گم کردم. سخن کوتاه همچنان دل واپس بدنبال نخ آمد تا به دروازهٔ مارپیچ رسید و بار دیگر آسمان پر ستاره را بالای سر دید . از تقلاّ و سرگشتگی کوفته شده بود و بر زمین افتاد .

در آن مدّت اریادنی چشم بر راه او داشت و اکنون برای او غذا آورد تا نیرو یابد و او را وا داشت که شبانه بگریزد . تی‌سیوس درخواست کرد که با او برود و همسر او بشود. شاهزاده خانم پذیرفت. چون از آن دم که آن شاهزاده را دید و بر او و همراهانش رحم آورد دل در گرو او داشت .

با هم به صحن کاخ رفتند و پسران و دختران را بیدار کردند . آنان از آنچه روی داده بود در شگفت و از پی تی‌سیوس و نامزدش به سوی کشتی روان شدند .

چون همه بالای کشتی رفتند تی‌سیوس لنگر برداشت و دختر و پسر شادی کنان از سرزمینی که در آنجا می بایست کشته شد دور شدند . مینوتور کشته شده بود و ازآن پس مردم آتن نبایست که آن باج مرگبار را نزد پادشاه کرت بفرستند .

ویران شدن شهر بدخویان

در روزگاران پیش شهری بود که مردمش سخت سنگدل و ستمکار شده بودند. هرگاه‌که بیگانگان در کوچه های آنان پدیدار میشدند به جای آن که با سخنان مهرآمیز به آنان خوشآمد گویند وجای آرمیدن بدآنها پیشنهاد کنند آن مردم خشن در خانه های خود را به روی آوارگان می بستند و حتّی سنگ وآشغال به آنان پرت میکردند.

کودکان در کوچه از پی آنان میرفتند و استهزا میکردند و صورت خود را زشت کرده به آنان می نمودند. امّا بزرگسالان از کودکان هم بدتر بودند.

آوازهٔ بدرفتاری مردم آن شهر همه جا پیچیده بود. مهمان نوازی واژه ای دراز به نظر میرسد امّا معنی آن چندآن دلپذیر است که درازی آن را از یاد میبرد. آرش آن احساسهای شفقت آمیز دل است که انسان را وامیدارد تا بیگانگان و مردم بیخانه و سرگردان را پناه دهد و بهترین خوراکی را که میتواند پیشنهاد کرد با آنها در میان نهد.

در روزگار پیش مردم مهمان نوازی را بیش از این زمان فضیلت می نهادند. و به همآن سبب بدرفتاری مردم آن شهر بیشتر

درخور سرزنش بود .

در بیرون شهر کلبهٔ کوچکی بود از علف پوشیده که در آن یك زن و شوهر سالخورده میزیستند . نام مرد « فیلمون »[۱] و نام زن « باوسیس »[۲] بود . سخت بینوا بودند . امّا به رغم تهیدستی خرسند بودند و خوشدل . و هرکس به در کلبهٔ آنان می‌آمد با شادمانی تا آخرین گردهٔ نانی که داشتند بر سفره نهاده با او بر سر آن می‌نشستند .

یك روز عصر دو بیگانه از دروازهٔ شهر درآمدند. یکی بلند بالا بود و ظاهر شرافتمند و کلّهٔ بزرگ و سیمای نیکو داشت . همراه او بسیار جوان بود و ظاهر زیرك و چابك داشت . به راستی گاه چنآن می‌نمود که به جای راه رفتن پروازمیکند. چون پاهایش درست به زمین نمیرسید . و نیز کلاه شگفت برسر و در دست چپ عصایی داشت که سرآن دو مار چنبر زده بودند .

به نخستین کلبه ای که رسیدند در آن را کوبیدند و پناهگاهی خواستند که شب را درآن به سر برند . نه تنها درخواست سادهٔ آنان پذیرفته نشد که سخنان زننده نیز در پاسخ شنیدند . بیگانگان به کلبهٔ دیگر و سپس به کلبه ای دیگر رفتند و هیچ جا خوشآمد نشنیدند . از آن گذشته گروهی کودك گرد آمده فریاد و هوکنان از پی آنان روان شدند .

فیلمون و باوسیس از کار روزانه بازگشته در کلبهٔ کوچك خود

۱- philemon ۲- Baucis

آرمیده بودند. آواز و غریو شنیدند و بیرون آمدند. چون چشم آنان به تازه واردان افتاد که نزدیك میشدند و استهزا کنندگان آنان را دنبال میکردند به ملاقات آنان شتافتند.

فیلمون سالخورده گفت دوستان. کلبهٔ ما کوچك و غذای ما ناچیز است. اگر به خانهٔ ما بیایید و از غذای ما بخورید سرافراز میشویم.

بیگانگان با شادمانی پذیرفتند. و در اندك زمان نزدیك بخاری جای گرفتند. فیلمون کنده های هیزم را در بخاری گذاشت تا اتاق فرحناك تر شود و باوسیس غذای ساده فراهم کرد.

به زودی همه‌چیز آماده شد و مهمانان برسر سفره جای‌گرفتند. و زن و شوهر سالخورده در بشقابهای آنان غذا ریختند. نان بود و شیر و عسل و چند دانهٔ انگور از موباغچه و بس. با آن حال چنان نمود که آوارگان از غذای خویش بسیار لذّت میبرند.

چون پی در پی لیوان خود را از آن شیر خوشمزه پرکردند باسیس نگران شد. میدانست که به زودی سبوی شیر خالی میشود و دیگر در کلبه شیر نیست. امّا مایهٔ شگفت او آن بود که چون به درون سبو نگریست آن را لبریز دید و هربار که تازه واردان آن را خالی میکردند خود دوباره پرمیشد.

آنچه دیده بود درگوش فیلمون بازگفت. پس آن دو از نزدیك پاییدند و دریافتند که عسل بسیار شیرین‌تر و زرد تر از آن است که بود و دانه های ریزهٔ انگور که از موکوتاه باغچه چیده شده بود

به خوشه های آبدار و ارغوانی مبدّل شده است .

هرچند شگفت زن و شوهر از همهٔ آنچه دیده بودند بی اندازه بود دربارهٔ آن هیچ نگفتند و خاموش از مهمانان پذیرایی کردند. سرانجام مهمانان از سر سفره برخاسته گفتند سیر شدیم و اکنون جایی برای خوابیدن میخواهیم. امروز بسیار راه پیموده یم و مانده شدیم.

باسیس بیدرنگ آنان را به تخت خوابی که در کلبهٔ کوچك بود راهنمایی کرد. چون بیگانگان آرمیدند او و شوهرش برکف آشپزخانه دراز کشیدند.

صبح زود فیلمون و باسیس برخاستند تا یگانه غازی را که در کلبه داشتند کشته ناشتایی مهمانان را فراهم سازند. هنگامی که میکوشند تا غاز را بگیرند دو مهمان بر آستانهٔ در پدیدار شدند.

بزرگتر آن دو گفت از پی ما برفراز آن تپّه بیایید. و در هیأت و آهنگ صدایش چیزی چنان آمرانه بود که زن و شوهر ترس زده و خاموش در پی آنان روان شدند. چون به نوك تپّه رسیدند بیگانگان به آنان رو کردند. از دیدن روی بزرگتر آن دو لرزه بر اندام زن و شوهر بی آلایش افتاد و خود نمیدانستند چرا.

پس به سخن آمد و گفت ای دو تن مهربان. بدانید که دو بیگانه ای که شما با چنان بخشندگی و مهربانی پذیرایی کردید جز خدایان نیستند. به شهرکی که در آن زندگی می‌کنید نظر بیندازند.

فیلمون و باسیس نگریستند و چشمان خود را مالیده دوباره با شگفت نگاه کردند. جایی که تا چند لحظه پیش شهرکی با چند خانه بود اکنون یك دریاچه بود که در آفتاب صبحگاهی میدرخشید. آن مردم بد خواه و خانه هایشان همه از میان برداشته شده بودند.

امّا از همه شگفت تر آن که بر جای کلبهٔ کوچك آن دو بتکده ای بزرگ و با شکوه برپا بود که ستونهای آن از مرمر و زر و در آن از دندان فیل و جواهر نشان بود.

ژوپیتر که آن شگفت را فراهم کرده بود لبخند زنان رو به آن زن وشوهر کرد و گفت ای جفت مهربان. ازمیان مردم شهرك شما نجات یافته اید و بس. و کلبهٔ کوچك شما را به خانهٔ خدایان مبدّل کردم. اکنون پیش از رفتن من هرخواهشی که دارید بکنید که برآورده میشود.

فیلمون و باسیس اندك اندیشیدند. سپس با هم گفتند خواهش ما آن است که هر دو تا زنده ایم نگهبان بتکدهٔ زیبای شماباشیم و اجازه دهید که باهم بمیریم تا یکی نماند و به سوگ دیگری بنشیند.

ژوپیتر با صدای مهرآمیز گفت آرزوی شما برآورده میشود. در آن هنگام او و همراهش از نظر ناپدید شدند. یقین دارم که در این مدّت همراه را که مرکوری بود شناختید.

فیلمون و باسیس که سالیان دراز نگهبانان آن بتخانه بودند هر زمان بیگانه ای به آن شهرك می‌آمد با خوشرویی از او پیشواز میکردند و با مهربانی او را پذیرا میشدند چون آن دو در روزهای

خوشبختی نیز درست مانند روزگار تهیدستی ساده دل و مهمان نواز بودند .

بدآن روی بسیار دیر زیستند . چندآن پیر شدند که دیگر زندگی به چشم آنان زیبا نمی‌آمد و ازآن پس پروای زیستن نداشتند. و یك روز عصر که دست یکدیگر را گرفته روبه روی بتخانه ایستاده دربارهٔ سالهای دراز و خوشی که درون آن بتکده به سر برده بودند می اندیشیدند ناگهان هر دو ناپدید شدند. و برجای آنها دو درخت بزرگ پدیدار شد که شاخه های آنها به هم پیوسته بود چنآن که گفتی آهسته به گوش هم راز دلدادگی میگویند .

بدین روی آن جفت مهربان به آرزوی خود رسیدند و هردو در یك دم از جهان رفتند . و برجای آنان آن دو درخت بزرگ شادابی یافت که صدها سال در برابر بتخانهٔ ژوپیتر برپا بود .

و بیگانگانی که به آنجا می‌آمدند و داستان دلنشین فیلمون و همسرش را می‌شنیدند حلقهٔ گل به شاخه های آن درختها می آویختند و در سایهٔ آنها می نشستند و به زمزمهٔ نسیم در میان برگها گوش میدادند .

خوابی که راست آمد

میخواهم که داستان «سییکس»[۱] شاه وشهبانو «هلسیونی»[۲] را برای شما بگویم که یکدیگر را بسیار دوست میداشتند.

پس از آن که سالها شادمان در کنار هم زیستند پادشاه ناگزیر شد که به کشوری دور دست برای رایزنی نزدیك غیبگو برود. در اندیشهٔ دور شدن از هلسیونی برای چنآن مدت دراز بسیار رنج برد و شهبانو کوشید تا اندیشهٔ رفتن به چنآن سفر دور را از سرش بیرون کند. از وحشت دریا و خطر آبهای توفان زده او را آگاه ساخت. سرانجام چون دریافت که پادشاه به رفتن مایل است از وی خواهش کرد که او را با خود ببرد. سییکس گفت کشاندن تو به چنان خطر را نمیتوانم اندیشید و هرچند دور شدن از تو مرا رنج میدهد دریافته ام که بایدم رفت. امّا پیمان می‌بندم که تا آنجا که بتوانم زود برگردم

کشتی آماده گردید و روز حرکت بسیار زود فرا رسید. زن و شوهر دست یکدیگر را گرفته به جایی که کشتی لنگر انداخته بود رفتند. در آنجا چند واژهٔ مهرآمیز بر زبان رانده از هم جدا شدند. هلسیونی اشك ریزان چنآن وا مینمود که میخندد وتنها از آن زمان

۱- Ceyx ۲- Halcyone

سخن میگفت که هنگام بازگشت کشتی به سوی میهن بود.

کنار دریا ایستاد و دست تکان داد تا کشتی ناپدید شد و تنها آب دریا و پرتو خیره کنندهٔ خورشید که بر آن میتابید به چشمان اشکبارش میخورد. پس اندوهگین به کاخ خویش بازگشت.

در آن هنگام کشتیی که سیپکس وملوانان را میبرد پیشاپیش باد شتابان میرفت و بادبانهای آن به شیوهٔ شادیبخش تکان میخورد و سرنشینان خوشدل آواز خوانان به کار مشغول بودند. سیپکس در اندیشهٔ همسر گرامی خویش بود و دعا میکرد که هنگام دوریش آسیبی به او نرسد.

مدّتی به خوشی گذشت. امّا عصر روز پنجم ابر تیره در آسمان توده گردید و توفان سنگینی برخاست. دیری نگذشت که دریای آرام به شکل کوههای بزرگ آب درآمد که نوك آنها سفید بود و پی در پی به پهلوی آن کشتی نا استوار میخورد.

شب فرا رسید و خشم توفان افزون شد. تاریکی ستبر ماه و ستارگان را پنهان ساخت. و گاه گاه روشنی خیره کنندهٔ آذرخش آن را درهم میشکست. غرّش موجها و تندر هوا را پرکرد چنان که ملوانان دیگر نمیتوانستند آواز سیپکس را که فریاد زنان به آنها فرمان میداد بشنوند.

به زودی بادبانهای از کار افتاده بر دگلهای شکسته آویزان شد و آب از هرسو به درون کشتی ریختن گرفت. سرانجام آواز شکستن و از پی آن فریاد و ناله برخاست و لحظه ای دیگر کشتی و

همهٔ سرنشینان آن در زیر آبهای خشمگین غرق شدند.

تنها سیکس به یك تیر دگل درآویخت و اندك زمان از چنگال مرگ رهید. شناور که بود و گاه برفراز یك موج بلند برمیخاست و گاه زیر ژرفای پرکف فرو میرفت چنآن مینمود که چهرهٔ همسر محبوب خویش هلسیونی را برروی آب پیش روی خود می‌بیند.

در پایان موجی بزرگ و ستبر پیش رویش برخاست. و پیش از فرو رفتن به زیر تودهٔ آب آن اندازه وقت یافت که فریاد اندوهناك بدرود برآورد «هلسیونی. هلسیونی».

در همان هنگام هلسیونی بی‌تابانه چشم بر راه بازگشت شوهر بود. هر بامداد به بتکدهٔ ژونو میرفت و دعا میکرد که جان شوهرش از بلا دور بماند و زود نزد او باز گردد.

آخر ژونو راازآن بیش یارای شنیدن‌آن دعا ها برای ایمنی مردی که هرآینه مرده بود نماند. پیك خویش «آیریس»[1] را خواند و فرمان داد که به خانهٔ خدای خواب رفته او را بگوید خوابی به هلسیونی بفرست که مرگ سیکس را بر او آشکار سازد.

آیریس جامهٔ قوس قزح رنگ خویش را به تن کرده با شتاب در هوا پرواز کرد تا به غار تاریك «سامنوس»[2] خدای خواب رسید. پرتو خورشید هیچ گاه به درون غار راه نمی‌یافت. شب و روز تاریکی کمرنگ و ژرف آن را فرا گرفته بود. نه آواز مرغان و نه پارس

۱- Iris ۲- Somnus

سکان آرامش کامل خانهٔ آن فرمانروای سیاه چرده را برهم نمیزد. دم در آن خانه خشخاش و گیاهان دارویی شگفت دیگر که آفریدگان را به خواب میکنند روییده بود. سامنوس در میان غار روی نیمکت سیاه از آبنوس ساخته دراز کشیده چرت میزد. شکلهای سایه مانند خواب و خیال چون بخار سبك پرواز میکردند.

غار تاریك هنگامی که آیریس خوبرو به درون آن پا نهاد در شکوه روشنی و رنگ درخشید چنان‌که از آن پیش در آنجا هرگز دیده نشده بود. سامنوس از آن روشنی بیدار شد وخواب آلوده سربلند کرد. و آیریس سخن گفت.

- خواب. ای بردبارترین خدایان که آرام و آسایش به دل و دماغ خسته می‌بخشی. مرا ژونوی بزرگ نزد تو فرستاد وخواهش میکند که خیالی را در هیأت سییکس به هلسیونی بفرست تا او را از غرق شدن کشتی اش آگاه سازد.

آیریس سپس از آن تاریکی پرواز کرده به آسمان روشن و آفتابگیر درآمد. سامنوس از میان خیالها ملایمترین را برگزید و دستور داد که به هیأت سییکس درآید و شب هنگام به خواب هلسیونی برود. آن خیال به یاری بالهای تندرو و بیصدای خویش با شتاب در هوا پرواز کرد تا به کاخ شهبانو رسید. به درون رفت و در هیأت شوهر گرامی درحالی‌که از زلفانش آب می‌چکید و جامه‌اش از خزه و صدف دریایی پوشیده بود کنار تخت خواب او ایستاد.

داستان غرق کشتی را به آواز غم‌انگیز بیان کرد و در پایان

گفت از این پیش برای آن سفر کرده گریه مکن. چون او مرده است و هرگز نمی‌تواند که نزد هلسیونی محبوبش باز گردد.

هلسیونی جیغ کشیده از خواب پرید. آن خیال بر او چنان راست آمده بود که برای یافتن جای پای تراو برکف اتاق نگریست. امّا از سایه اثر نمی‌ماند و اطاق خالی و دست نخورده بود.

از خوابی که دیده بود چندان پریشان حال گردید که نتوانست دیگر آرمید. برخاست و جامه برتن کرد وچون روشنی کبود بامداد دمید به کنار دریا شتافت تا بار دیگر نقطه ای را که آخرین بار او و شوهرش به هم بدرود گفته بودند دیدن کند.

مدّتی در آنجا ایستاده بود که از دور چیزی سفید رنگ دید که موج آن را از اینسو به آنسو می افکند. به کناره نزدیك و نزدیکتر می‌شد. وهلسیونی در حالی که دلش می‌تپید و خود سبب آن را درست نمیدانست نزدیك شدن آن را می پایید.

سرانجام یك موج بزرگ برکناره آمد و تن بیجان سییکس را برپای او افکند. از خزه و صدف پوشیده شده بود و از موهایش آب می‌چکید درست چنان که شب پیش آن را به خواب دیده بود.

در کنار لاشه زانو زد و گریست و فریاد زد ای دلبر من. خواب من چه راست آمد. یارای اندیشیدن به زندگی تنها و دور از سییکس نداشت و احساس کرد که با او بودن هرچند در جهان تاریك مردگان باشد بهتر از بی او زیستن در جهان روشن است. پس برفراز یك کوهك نوکدار برکناره رفت و به میان دریا جست.

امّا غرق نشد. چون خدایان بر آن زن وشوهر دلداده چندآن رحم نمودند که آنان را به مرغ ماهیخوار سفید مبدّل کردند که پیوسته روی دریا زندگی می کنند.

ناخدایان میگویند در توفانی ترین دریاها نیز هر سال هفت روز آرامش پدید می‌آید که در آن مدّت آب مانند شیشه هموار است وملایمترین نسیم میوزد. درآن هنگام ممکن است که مرغان ماهیخوار را ببینید که بر روی آب آرام شناورند. و به سبب نام مرغانی که گفته می‌شود آن آرامش را می‌آورند هفت روز یاد شده روزهایِ هلسیون شناخته شده است.

دور از او

ستارگان. از سر مهر او را پاس دارید.
از آسمان دلنواز و نگاهبان
چشمان حسّاس خود را از پی او بدارید.
با چنآن دلدادگی به او بنگرید
که ناگزیر به من بیندیشد و بس.
ستارگان. از سر مهر او را پاس دارید.

شب . با مهر او را آرام بخش .
پلکهای کوفتهٔ او را آهسته و با نوازش
بر چشمان بسیار خسته‌اش بفشر .
کاری کن که دست سایه مانند تو همیشه
در خواب او چون دست من نماید .
شب . با مهر او را آرام بخش .

بامداد . نرم نرم او را بیدار کن .
کاری کن که آواز مرغان سحر به گوش او
چون واژه‌های دلدادگی خوش آهنگ آید .
عزیز من چون از خواب سیر شد
باید که همه آهنگ دلنشین بشنود .
بامداد . نرم نرم او را بیدار کن .

نسیم . آهسته بر رویش بوسه زن .
آرام تا هیچ یك از خوشیهایی که
بدآنها خو گرفته است از دست نرود .
لبها و چشمها و گونه هایش را ببوس
تا من بیایم و جای تو را بگیرم .
نسیم . او را ببوس . او را ببوس .

Ph. Cary فولبی کابری

پوست زرین

۱ - پرواز بر پشت قوچ

زمانی در یونان پادشاهی بود که شهبانوی زیبایی به نام «نفلی»[1] داشت. نفلی به معنی ابر است. درجوانی و زیبایی آن شهبانو چیزی نهفته بود که ابر های نرم و چهره رنگ و حاشیه طلایی را که عصر تابستان در آسمان پدیدار میشود به یاد بیننده می‌آورد.

پادشاه و شهبانو را دوفرزند یکی پسر به نام «فریکزوس»[2] و دیگر دختر به نام «هلی»[3] و همه شادمان بودند. یك چیز شادمانی آنان را برهم میزد. روز های گرم تابستان که آسمان بی ابر و لخت میشد نفلی زرد و نزار میگردید و ازخانهٔ خویش بیرون میرفت و پس از مدّتی دراز که ابر های ملایم بارانی دوباره درآسمان پدیدار میشد او نیز باز میگشت.

به راستی بعض مردم می گفتند ابر ها خواهران اویند و هنگامی که از آسمان رفتند باید که نفلی هم با آنها به نقطه ای دور سفر کند.

به هرحال زمانی فرا رسید که پادشاه از دوری بسیار همسر خویش به ستوه آمد. از آن گذشته در آن شهر یك دختر جوان و

۱- Nephele ۲- Phryxus ۳- Helle

سیاه چشم میزیست به نام « آینو »[1] که بسیار دلباختهٔ پادشاه بود. جادوگر بود و به نیروی افسون پادشاه را واداشت که همسر خویش نفلی را یکسره از یاد ببرد. و دیری نگذشت که پادشاه آن دختر سیاه چشم را همسر خویش کرد.

اکنون آینو از فریکزوس و هلی بیزار بود چون فرزندان خود او نبودند و نیز بدان سبب که خوبرو و نرمدل بودند. به زودی با آنان بد رفتاری آغاز کرد. وا داشت تا جامه های گرانبها را از تن درآورده رخت کهنه بپوشند و با فرزندان چوپانها زیست کنند. همهٔ روز را به نگهبانی گله بر دامنهٔ کوه به سر میبردند.

با آن همه گمان نمیکنم که فریکزوس و هلی سخت دلتنگ میزیستند. چون خشنود بودند که همهٔ روز در دشتهای سبز جست و خیز کنند. و کودکان تندرست چندآن در اندیشهٔ خوراك و پوشاك نیستند. یگانه اندوه آن دو از دوری مادر جوان و خوبرو نفلی بود.

زمانی بسیار دراز از رفتن نفلی میگذشت. روزها پی‌هم آسمان بی ابر بود. چکّه ای باران نمی‌آمد. کشتزارها خشك و برشته شد. و همه کشتها پژمرد و از میان رفت. خوراك بسنده برای مردم فراهم نگردید. هرجا چند تن از گرسنگی مردند.

سرانجام پادشاه پیك نزد غیبگویی که درشهری دور میزیست فرستاد تا از او بپرسند که پادشاه چه کند تا غذا و تندرستی را

---

[1] - Ino

به مردمش باز گرداند. آینو ملکهٔ بد اندیش فرصت یافت و در پنهان به پیکها رشوه داد و واداشت تا گفتار غیبگو را چنآن وانمایند که باید فریکزوس و هلی را قربان کرد.

باید گفت قاصدان یاد شده درستکار نبودند. چون حاضر شدند که در برابر اندك زر برای کشتن آن کودکان یاری دهند. به هنگام درخور نزد پادشاه بازگشتند و به دروغ گزارش دادند که غیبگو گفت فراوانی و آسایش آن زمان به کشور شما باز میگردد که فریکزوس و هلی زنده نباشند. پادشاه چندآن فریفتهٔ آینو شده بود که از شنیدن آن پاسخ اندوهگین نشد بل که فرمان داد تا از غیبگو پیروی کنند.

سامان کار فراهم شد. بردو کودك گل آویخته آنان را از خانه در آوردند مانند گوسفندانی که برای قربان کردن در راه خدایان خود به بتکده‌ها میبردند. چون به کشتنگاه نزدیك شدند ناگهان يك قوچ که پشم زرّین داشت از آسمان فرود آمد. نفلی هرچند از فرزندان بسیار دور بود هرآینه با علاقه و اندوه آنان را پاس میداشت و در آن هنگام به درگاه خدایان نالید و نجات کودکان را خواستار شد و خدایان در پاسخ دعای او قوچ زرّین را به زمین فرستادند.

فریکزوس مانند برق برپشت قوچ جست و هلی نیز برپشت او قرار گرفت و در دم از دسترس مردم حیرت زده که زیر پای آنان بودند دور شدند.

قوچ برفراز خشکی و دریا پرواز کرد و هردم تند تر رفت تا هلی فکار شد و سرش گیج رفت و از پشت قوچ لغزیده به خلیجی که

از فراز آن میگذشتند افتاد و غرق شد . ازآن روز آن دریای باریك « هلسپونت »[1] خوانده شد .

امّا فریکزوس برپشت قوچ چسبید وسرانجام با هم به سرزمین « کولکیز »[2] که از خانهٔ قدیم جوان بسیار دور بود فرود آمدند . فریکزوس در آنجا با دختر پادشاه عروسی کرد. دیری نگذشت که قوچ زرّین که از سفر دور و دراز بر دریا و خشکی فرسوده شده بود درگذشت . فریکزوس پوست او را به درختی در جنگل آویخت و یك اژدهای ترسناك را به نگاهبانی آن گماشت .

پس از چندی فریکزوس درگذشت ونیز پادشاهی نو بر کولکیز حکم راند . امّا بزرگترین گنج در سراسر آن کشور پوست زرّین بود در جنگل آویخته . و اژدهای ترسناك شب و روز از آن نگهبانی میکرد .

مهر پایدار

مهربانی کلیدانی استکه اندیشهٔ انسانهای شریف را به هم می‌پیوندد.
خودپسندی کلید بستن سرچشمهٔ محبّت است .
بی مهری بیماریی است که پندار تحمّل آن را نتواند .
خونسردی در محبّت چندآن فرومایه و ناپسند است
که رسوایی پلید در همه حالها پدید می‌آورد .[3]

۱- Hellespont ۲- Colchis ۳- رابرت گرین Robert Green

ابر

من قطره های آب تازه از دریا ها
و رود خانه ها به گلهای تشنه میرسانم .
بر برگهایی که به خواب نیمروز
میرود سبك سایه می افکنم .
هنگامی که شاخه در جست و جوی آفتاب
تکان میخورد و مانند مادر جوانه های
دلبند را بر سینهٔ خود می جنباند
بالهای من ژاله می افشاند و همه را بیدار میکند.
تازیانه بر آهیخته تگرگ بسیار میبارم .
دشتهای سبز را زیر پای خود سفید میسازم .
سپس تگرگها را از باران آب میکنم
و هنگام گذشتن به وسیلهٔ تندر قهقهه میزنم .
من دختر خاك و آب و
پروردهٔ دست آسمانم .
از منفذ های اوقیانوس و کناره ها
میگذرم . دگرگون میشوم . امّا نمی میرم .[۱]

۱- پ . ب . شلی P. B. Shelley

پوست زرین

۲ - روان شدن کشتی آرگو

زمانی دراز پس از درگذشت فریکزوس پادشاه وملکه ای در یکی ازکشورها میزیستند که یگانه فرزند آنان پسر بود و«جیسون»[1] نام داشت. فرمانروا «ایسون»[2] نام و مردی سست اراده ونرمدل بود. روزی عمّ جیسون با لشکر فراوان آمد و ایسون شاه وخانواده اش را از کشور راند. پس آن برادر برکشور حکم راند و کسی که به حق پادشاه بود در نقطه ای دور دست گمنام و تنگدست به سر برد.

امّا بر رغم بینوایی و بی‌کسی پسر خرد سال خویش را مانند یك شاهزاده بارآورد. در آن زمان خردمندترین مرد جهان قنطوری بود «کایرون»[3] نام. باید او را نیم انسان خواند. چون چنآن که به یاد دارید تن و پای قنطورها اسب سان و شانه و سر آنها مانند انسان بود. کایرون بسیار فرزانه و بسیار مهربان بود. و چند پادشاه فرزندان خود را برای تربیت نزد او فرستاده بودند.

بدین روی جیسون خردسال به غار کایرون که برنوك کوه بود رفت و روزگار جوانی را در آنجا به سربرد و شکار و ماهیگیری و به کار بردن شمشیر و ژوبین را از او فرا گرفت. و از آن بالا تر

۱- Jason ۲- Aeson ۳- Chiron

راستگویی و مهربانی آموخت .

جیسون رشد کرد و سرانجام یك مرد بود . و کایرون او را گفت تو پسر ایسون شاهی که تاج و تختش را از او گرفتند . اکنون باید که بروی و کشور پدر را باز ستانی

چون هنگام بدرود فرا رسید کایرون با جیسون تا پایین کوه رفت و گفت فرزندم . درسهایی را که به تو دادم از یاد مبر . همیشه راست سخن بگو و درست کار بکن و با همهٔ کسانی که نیازمند یاری تو اند مهربان باش

پس جیسون سفر خویش را آغاز کرد . چون یك اندازه راه پیمود به رود خانه ای رسید که آب آن از باران بهاری بر آمده بود. در کنار آن پیرزنی را در جست و جوی وسیلهٔ گذشتن از آب ایستاده دید . سفارش کایرون را هنگام بدرود به یاد داشت . با پیر زن سخن گفت و پیشنهاد کرد که او را به آنسوی آب ببرد . پیرزن با خشنودی پیشنهاد او را پذیرفت و جیسون او را به دوش گرفته به رود خانه پا نهاد . آب به او زور آورد . با همهٔ نیروی خویش تقلاّ کرد . چون همراه خود را به سلامت در آنسوی رود خانه بر زمین گذاشت از نفس افتاده بود . امّا در شگفت شد چون به جای پیرزن هیأت با شکوه ژونو را از آب گذرانده بود .

آن الهه گفت ای جوان . دل پر مهر داری و نیرومند و دلیر ی .از مهربانیی که بهیك پیرزن نمودی سود میبری.جیسون از شگفت به خود آمد و رفتن آغاز کرد ودریافت که یك لنگ کفش او

در آب پرفشار گم شده است . دلتنگ شد و باقی راه را با یك کفش پیمود . سرانجام به کاخ عمّ خویش رسید . او را نزد پادشاه بردند . از دیدن جیسون رنگ از چهرهٔ پادشاه پرید . چون غیبگویان او را گفته بودند که پادشاهی تو را جوانی که لنگ کفش به پا دارد از تو میگیرد و چنآن که میدانید یك پای جیسون برهنه بود.

امّا سلطان نیرنگباز چنآن وانمود که از دیدن برادرزاده بسیار خشنود است . او را به نشستن و آرام گرفتن فرمان داد و خوراك ونوشابه پیش او گذاشت. با هم خوردن آغاز کردند. وسلطان چند داستان از پهلوانانی که در گذشتهٔ دور زیسته بودند بیان کرد. سپس با افسوس گفت آن روزها سپری شده است و آنگونه پهلوان در زمان ما دیده نمیشود

جیسون فریاد برآورد که اشتباه میکنید . پهلوانان بسیار هستند که منتظر موقعند تا کارهای بزرگ انجام دهند . به شنیدن آن سلطان به آواز بلند خندید وگفت باشد که تا کنون داستان پوست زرّین را نشنیده ای . سالهای دراز است که چشم بر راه پهلوانی ام که آن را به اینجا بیاورد . چون به دارایی و شادمانی ما بسیار افزوده میشود . سپس داستان فریکزوس و هلی و پوست زرّین را که در جنگل قرار داشت و اژدهای روز و شب بیدار آن را نگاهبانی میکرد باز گفت .

چون سخن او پایان یافت جیسون از جا برجست و به آواز بلند گفت شهریارا . به شما ثابت میکنم که هنوز نسل پهلوانان

بر نیفتاده است . یا پوست زرّین را نزد شما می‌آورم یا در آن کار جان می‌سپارم .

سلطان بسیار خشنود گردید . چون گسیل داشتن جیسون به سفری چندان خطرناك که امید بازگشت از آن سخت کم مینمود چیزی بود که او میخواست . البتّه آشکار ساخت که تا چه اندازه خوشحال است .

جیسون یك کشتی استوار و کارآمد ساخت و آن را « آرگو »[۱] نامید. معنی آرگو چابك است . بر دماغهٔ آن پیکری از چوب بلوط که ویژهٔ ژوپو بود قرار داشت . ژوپو آن پیکر را ارمغان کرده بود تا نشان دهد که پیمان خویش را دربارهٔ یاری جیسون از یاد نبرده است . آن تکّهٔ چوب بسیار شگفت بود هنگامی که شنیدید که سخن میگفت با من همراه ای میشوید . جیسون در سفر دراز خود چند بار با خطر بزرگ رو به رو شد و ندانست که چه کند. با آن پیکر کنگاش کرد و همه وقت نظر سودمند از او شنید .

چون کشتی ساخته شد به یاران دیرین و دبستانی خویش پیام فرستاد و آنان را از سفری که در پیش داشت آگاه ساخت . و همه آمده بدو پیوستند . به سبب نام کشتی آرگو آن پهلوانان را که بر آن سفر کردند « آرگونات ها »[۲] خواندند . یك سفر دراز پر خطر نمودند که در آن چند پیش‌آمد شگفت شد و داستان آن را برای شما میگویم. آرگوناتها به کولکیز سرزمینی که پوست زرّین در

Argo -۱ Argonauts -۲

آنجا بود رسیدند.

تیر و آواز

تیری به هوا انداختم. به زمین افتاد و ندانستم کجا.
چندآن تند به پرواز درآمد که چشم نتوانست آن را دنبال کرد

نغمه‌ای در هوا سرودم. به زمین آمد و ندانستم کجا.
کس آن بینایی تیز و نیرومند ندارد که پرواز آواز را دنبال کند.

پس از مدّت دراز تیر را یافتم. بر درخت بلوط نشسته و نشکسته بود.
امّا نغمه را از آغاز تا پایان در دل یك دوست یافتم.[۱]

پوست زرّین

۲ ـ بازگشت آن به یونان

بامداد روز دیگری که پهلوانان به کولکیز رسیدند آنان را به کاخ پادشاه بردند. پادشاه را دو فرزند بود پسری خردسال که

۱- هـ. و. لانگ فلو H. W. Longfellow

او را بسیار دوست میداشت و یك دختر سیاه چشم و سیاه موی به نام « مدیا »[۱] که افسونگر بود و چند فن جادویی میدانست. هنگامی‌که آرگوناتها را نزد پادشاه بردند برتخت نشسته بود و پسر خردسال پیش پایش و مدیا سمت راست او نشسته بودند. از جیسون پرسید از پی چه کار آمدی. چون پاسخ او را شنید که آمدم تا پوست زرّین را به کشور یونان ببرم. پادشاه به آواز بلند خندید و گفت مأموریّتی که با آن آمدی بسیار دشوار است و تنها آن کس میتواند پوست زرّین را با خود برد که سه کاری را که من پیش گذاشته ام به خوبی انجام داده باشد.

آهنگ سخن پادشاه نشان داد که پروای از دست دادن پوست زرّین ندارد. امّا جیسون کسی نبود که به‌آسانی دلسرد شود. و از پادشاه خواهش کرد آن سه کار را به او بگوید.

نخست به زیر یوغ در آوردن دو گاو نر خشمگین و آتش دم و با آنها چهار جریب زمین را شخم زدن. دوم کاشتن چند دندان اژدها و چیره شدن بر مردان مسلّحی که پس از آن از زمین در می‌آیند. سوّم کشتن اژدهای سهمگینی که در جنگل پوست زرّین را نگاهبانی میکند و نه شب به خواب میرود و نه روز. پس از کامیابی در این سه‌کار میتوانی که پوست زرّین را با خود به یونان ببری. بدین شیوه سخن گفت، سپس جیسون را مرخّص کرد.

جیسون از شنیدن آن سه کار اندك دلسرد شد. امّا نگذاشت

Medea -۱

که پادشاه آن را دریابد. از کاخ بیرون رفت و به سوی کنار دریا جایی که کشتی اش لنگر انداخته بود روان شد. پیمان ژونو به یادش آمد و آرزو کرد که در آن هنگام او را یاری کند.

چون به کشتی رسید دید که آرزویش برآورده است. بدان روی که مدیا دختر پادشاه دلباختهٔ او شده و آمده بود که با او گفت وگو و پیشنهاد یاری به اوکند. دختر پیمان بست که آگاهیی به جیسون بدهد که به مدد آن همهٔ کارهایی را که محال مینمود انجام دهد. شرط آن بود که در عوض جیسون او را همسر خویش گرداند و با خود به خانهٔ خویش در یونان ببرد.

ممکن است که حاضر شدن مدیا به رها کردن خانه و همهٔ کسانی که او را دوست میداشتند و رفتن باآن بیگانه بدآن راه دور شگفت نماید. به راستی آن دختر خود درست نمیدانست که چه میکند. واقع آن است که ژونو وعدهٔ یاریی را که به جیسون داده بود فراموش نکرده بود و یگانه راهی که میتوانست یافت تا انجام دهد آن بود که مدیا را دلباختهٔ او کند و آماده سازد که برای او از همه چیز چشم بپوشد. پس در واقع ژونو بود که به جیسون یاری میرساند.

دختر پادشاه دارویی جادوانه به جیسون داد تا او را از آسیب آتش و شمشیر در امان دارد. و سپس راه چیره شدن بر آن گاو های سهمگین و مردان مسلح را بدو آموخت. چون دختر بازگشت جیسون مدّتی دراز کنار دریا به بالا و پایین گام برداشت

و دربارهٔ مدیا وکارهایی‌که روز دیگر برای او پیش می‌آمد اندیشید.

دیگر روز بامدادان انبوه بزرگ مردم کولکیز به میدانی که در اندیشهٔ آنان جیسون بایست که آنجا جان بسپارد رفتند. در میان آنان پادشاه خود نشست و مدیا برسمت راست او قرارگرفت. از آن انبوه بزرگ تنها آن دختر زهرهٔ آرزو کردن پیروزی جیسون را داشت.

هماندم که جیسون وارد میدان شد دو گاو یاد شده خرّه‌کشان و ماغ کنان به سوی او رفتند. اگر آن دو جانور را میدیدید مانند همهٔ کسانی که آنجا بودند یقین میکردید که زندگی جیسون به سر آمده است.

جانوران درشت و زشت بودند و سم آنها از برنج و نوك شاخهای آنها آهنین بود. لگدکوبان پیش میرفتند و زمین را زیر سم برنجین خود به لرزه در می‌آوردند و شعله های پیچان آتش از سوراخهای بینی میدمیدند چنآن که گفتی سراسر میدان و هوا آتش گرفته است.

امّا جیسون در سایهٔ داروی مدیا گرمی آن زبانه های آتش را حس نمیکرد. به آن جانوران خشمناك نزدیك شد و شاخ آنها را گرفت و کلّه های آنها را چندآن به هم کوفت که دو گاو نر گیج شدند. پس به تندی یوغ را برگردن آنها انداخت. گاو های نر اکنون بسان گاو ماده رام بودند. جیسون چهار جریب زمین را در مدّت کوتاه شخم زد.

پس از آن دندانهای اژدها را در زمینی که تازه برگردانده بود کاشت. و در زمانی کوتاه تر که گفتن آن را باید خود بسیار بر سطح زمین پدیدار شد چنانکه جوانه ها هنگام بهار خاك را شکافته میروید . امّا از پی جوانه ها گلهای زیبا پدیدار میشود و از زیر آن خود ها سربازان خشم آلوده و سلاحدار برآمدند که همه بیدرنگ برجیسون حمله کردند . جیسون پند مدیا را به یاد آورد و سنگی بزرگ برداشته به میان آنها انداخت .

سربازان از دیدن سنگ روی از جیسون گردانده به جان هم افتادند. چون هریك گمان میکرد که سنگ را آن کس که در پهلوی اوست پرت کرد . دیری نگذشت که همه پرخاش آغاز کردند و با هم نبرد نمودند. چنان شرزه جنگیدند که در اندك زمان میدان از لاشهٔ مردان از دندان اژدها رویده پوشیده شد .

البتّه مردم همه از پیروزی جیسون شادمانی کردند . امّا پادشاه خشمگین گردید و روی ترش کرد. خوب میدانست که پیروزی جیسون امکان پذیر نیست و کار جادو است و بس. و بو برد که مدیا از راهی به پهلوان مدد رسانده است . بدان سبب هنگامی که جیسون اجازه خواست تا کار سوم را آغاز کند پادشاه در پاسخ گفت امروز بس است تا فردا استراحت کن .

امّا مدیا چون دیدکه پدر به او بدگمان شده است عصر آن روز جیسون را گفت باید که شبانه اژدها را بکشی و با کشتی به میهن بازگردی . چون خشم در چشمان پدر دیده ام و میترسم که در پی

آزار آرگوناتها باشد.

بار دیگر دارویی برای بخواب‌کردن اژدها بدو داد. وجیسون تنها راه جنگل تیره را پیش گرفت. بسیار راه نپیموده بود که روشنایی زرّین در میان درختان دید و دانست که به گنجی که در جست‌وجوی آن بود نزدیک است.

پس با احتیاط پیش رفت و هنگامی‌که چند پا به اژدها نزدیک شد داروی جادویی را در چشمان او پاشید. اژدها پس ازچند لحظه به خواب ژرف فرو رفت. در آن هنگام سر آن جانور را برید و پوست زرّین را که بالای سر برشاخه آویزان و جنگل از آن روشن بود چنان‌که گفتی خورشید برآنجا می‌تابد برداشت و به سوی کشتی خود روان شد. در آنجا دوستانش و نیز مدیا با نگرانی چشم به راه دوخته بودند.

در اندك زمان لنگر کشتی برداشته شد و یونانیان با پوست زرّین به سوی میهن خود روان شدند. باد بالهای کشتی از نسیم دریا تکان میخورد و نشان شادمانی می‌نمود.

پس از سفر دور و دراز و پر رویداد سرانجام به میهن رسیدند. جیسون عمّ خود را از پادشاهی برکنار کرد و پدر را برتخت نشاند. بدین روی پیمان خویش را به جا آورد. ایسون شاه پس از دیدن فرزند جوانی از سرگرفت و سالیان دراز به آرامش حکم راند.

پسری دلباختهٔ یك آهو بود

روزگاری اپولو پسری را به نام «سیپاریسوس»[۱] بسیار دوست میداشت و آن پسر نیز به نوبت شیفتهٔ اپولو بود. سیپاریسوس شکار کردن و جنگل و چشمه ها و جانوران بی آزار وحشی را که در جنگل های سبز به سر میبردند دوست میداشت. همهٔ آنها را دوست میداشت. امّا گرامی‌تر از همه نزد اوآهویی بود که در بیشهٔ شکارگاه او میزیست.

آهو بسیار زیبا بود و چشمان درشت گیرا و شاخهای چند پره داشت. از آن پریان جنگل بود و آنان گردن بند زرّین گوهر نشان برگردنش آویخته بودند. نازپروردهٔ همهٔ کسانی بود که در آن نزدیکی میزیستند و چندآن رام که از یك در خانه به دیگر در میرفت و گردن نرم و درخشندهٔ خود را پیش میبرد تا بدآن دست بکشند. از کسی باك نداشت. چون همه او را دوست میداشتند و مهر خویش را بدو می‌نمودند.

سیپاریسوس و آهوی یاد شده از بامداد تا شام با هم بودند. در میان جنگل می‌گردیدند تا گوشه ای سایه دار کنار چشمه را می یافتند و آهو از آب سرد مینوشید و عکس شاخهای زیبای خود را

۱- Cyparissus

در آن میدید. پسر گردن بند گل می‌بافت و به گردن آهو می‌آویخت. گاه سبك برپشت همبازی خویش می‌جست و تندتر از باد از میان جنگل میگذشت.

گاه اپولو درجنگل بدآن جفت شادمان می پیوست و با آنها بازی میکرد و می‌خندید چنآن که گفتی او نیز یك كودك است.

یك روز گرم تابستان سیپاریسوس و آهو چند ساعت در میان جنگل گردیدند وهنگام نیمروز به‌نقطه ای سایه دار وکنار چشمه‌ای رسیدند. آهو زیر درخت روی سبزه دراز کشید و سیپاریسوس اندك دورتر ایستاده با تیر و کمان تمرین میکرد.

بی‌آن که سبب را بداند هنگام گذاشتن تیر در کمان ناگاه پایش لغزید و پیکان تیز به یکسو پرید و با آواز خفیف هیس به سینهٔ آهو فرو رفت.

سیپاریسوس سخت هراسناك شده به پهلوی همبازی خود شتافت و تیر ستمگار را از سینهٔ او بیرون کشید. امّا دیر شده و پیکان کار خود را کرده بود. آهوی زخمی سربرداشت و نگاه واپسین پرمهر و پرسش آمیز به پسر انداخت و روی سبزه افتاد و مرد.

بیچاره سیپاریسوس. جانداری را که در جهان از همه چیز و کس بیشتر دوست میداشت کشته بود. اندوه او پایان نداشت. خود را روی زمین پهلوی آهوی از دست رفته انداخت و پیشانی نرم او را بار بار بوسید و به آواز بلند گریست. حس میکرد که بی همبازی عزیز زیستن نمیتواند و آماده بود که با همآن تیر که آهو را از پا

درآورده بود سینهٔ خود را بشکافد.

امّا اپولو آواز گریهٔ دوست خود را در جنگل شنیده به آن نقطه شتافت. چون از واقعه آگاه شد به دلداری سیپاریسوس کوشید و او را گفت از آنچه براثر پیش‌آمد روی نموده است نباید خویشتن را سرزنش کرد.

سرانجام واداشت تا تیری را که با آن میخواست خودکشی کند دور بیندازد. امّا پسر بیچاره گریست و سوگ نمود وآرام نگرفت و سرانجام از بسیاری اندوه جان سپرد.

اپولو بر مرگ غم انگیز دوست خردسال خویش اندوه بسیار خورد. برتن بیجان او مویه کرد و دستهای او را از گردن آهو رها ساخت و فریاد برآورد از این پس آواز خندهٔ شادمانهٔ تو در میان جنگل خرّم به گوشم نمی رسد و دیگر تو را با همبازیت در میان درختها در گردش نمی بینم. دیگر پرندگان آواز شادیبخش تو را نمی‌شنوند. آه فرحناکی برگها و گلها اکنون که تو از آنها دور شده ای کاهش یافته است. جانوران بی‌آزار جنگل دزدانه از سوراخ در می‌آیند و ازآن که تو به دیدار آنها نمی‌آیی در شگفت میشوند. امّا ای سیپاریسوس. من برای همیشه سوگدار تو ام و تو در سوگ دیگری بودی. ای دوست. پس نشان اندوه ومرگ باش.

اپولو سپس سیپاریسوس را به درخت سرو مبدّل کرد تا پیوسته در جنگل سبز و در میان گلها و با پرندگان که آنان را بسیار دوست میداشت به سر برد. و تا این زمان سرو را به نشان سوگ بالای

گور ها می‌نشانند .

تن خاکی به زیر خاك

دستهایش از کار های دنیایی باز مانده
و پا هایش از رفتن باز ایستاده است .
اکنون او را نزد تو آورده ایم و از دوست
خواهش میکنیم که دوستار را بپذیرد .

خاك گرامی . تن پوش خود را که سجاف سبز دارد
و با برگ و شکوفه گلدوزی شده است
به یك سو بزن و از سر مهر او را
روی سینهٔ خود بخوابان .

فقط مرغان خوشخوان و گلهای بید ریغ تو
و جنگلهای سبز و جویهای تو
او را از هم نشینی برخوردار میکردند
و از رنج ساعتهای تنهایی او میکاستند .

پس تن پوش خود را که سجاف سبز دارد
و با برگ و شکوفه گلدوزی شده است

به یك سو بزن ای خاك گرامی و
شفیقانه او را برسینهٔ خود بخوابان . [۱]

زمانه چنآن است

زمانه چنآن است که جوانی و خوشیها
و هرچه داریم به امانت از ما میگیرد
و پیری و گور به ما باز میگرداند و بس .
پس از سرگردانی در همه راهها
به داستان زندگی ما در گور خاموش
و تاریك پایان می‌بخشد .
امّا امیدوارم که پروردگار از این
زمین و این گور و این خاك برانگیزدم . [۲]

۱- فوِبی کری Phoebe Cary ۲- سروالتر رالی Sir Walter Raleigh

خدای دریا و جادوگر تبهکار

روزگاری یك ماهیگیر بینوا بود به نام «گلاکوس»[۱] کـه نان روزانهٔ خود را از راه فروختن ماهیهایی که میگرفت درمی‌آورد. یك روز تورش گرانی کرد و چون آن را بیرون کشید دید که ماهی خوب و فراوان گرفته است. آنها را روی سبزه پهلوی خود ریخت و تور را آمادهٔ انداختن دوباره کرد.

امّا ماهیهای گرفته جنبیدن و پوز زدن به علفهایی که زیر تن آنان بود آغاز کردند. شگفت ماهیگیر از آن بود که دید پس از چند دقیقه همگی دیگر بار به آب جستند و شنا کنان دور شدند.

گلاکوس فریاد برآورد چه گونه میتوان این گیاه را شناخت. پس مشتی از آن را در دهان گذاشت و خاییدن آغاز کرد. همآن دم که شیرهٔ آن به خویش وارد شد یك گونه حالت بی‌تابی بر او چیره شد. و سرانجام چندان سخت آرزومند انداختن خود به آن آب زلال شد که کمابیش قبل از آن که بداند کـه چه میکند درآب دریا جست و آواز شلپ از آب بر خاست.

نپتون[۲] خدای اوقیانوس همهٔ آنچه را روی داد دید و چون گلاکوس به زیر آب رفت با دست خویش او را گرفت و او را به کاخ

۱- Glaucus ۲- Neptune

زیر دریایی خود برد و آن ماهیگیر بینوا را به خدای دریا مبدّل کرد.

گلاکوس از آن پس در آب به سر برد و بس همآن آب که در روزگار ماهیگیری چنآن به دل دوست میداشت. ریش او دراز شد و به رنگ خزه هایی که مدّ دریا به کنار می‌آورد در آمد. و گیسوانش که از پی او روان و در آب شناور بود کمابیش به موج می مانست. خدای ماهیگیران گردید و از آنجا که کوشش بسیار خود را در روزگار پیشین به یاد داشت بسیاری از ماهیگیران را با دست پر و دل خوش به خانه میفرستاد.

سالها بدین روی گذشت تا یك روز هنگامی که خدای دریا برفراز آب شناور میگذشت یك دختر جوان و زیبا را که برکناره قدم میزد دید. چندآن نجیب و شرمرو بود که دل گلاکوس بدو میل کرد و از پی او روان شد تا دختر به تپّه ای رسید.

بالا رفت تا به نوك آن رسید. سپس رو به سوی دریا که آن را بسیار دوست میداشت کرد تا واپسین نظر بدآن بیندازد. امّا روی از آفتاب سوخته ای را که با دقّت بدو می‌نگریست ندید. به زیر آمد و از نظر ناپدید شد. گلاکوس آهی کشید و به خانهٔ خویش که در ته دریا بود باز گشت.

روز دیگر دوباره بدآن نقطه رفت و آن پری را که نامش «سیلا»[1] بود مانند پیش برکنار دریا دید. بار دیگر از پی او روان شد تا پری در پشت آن تپّهٔ کوچك ناپدید گشت.

1- Scylla

هر روز آن کار را از سر میگرفت و هر اندازه او را بیشتر میدید مهرش بدو افزون میشد. یك روز عصر که سیلا خواست تا از آن تپّه بالابرود ناگهان گلاکوس او را آواز داد. پری رو به سوی او گرداند و از دیدن آن هیأت عجیب که نیم انسان و نیم ماهی بود سخت در شگفت شد. سیلا نزدیك آب رفت و گفت خواهش میکنم. بگو که کیستی انسانی یا غول دریا.

پس گلاکوس داستان زندگی خود را بیان کرد و در پایان گفت بسیار دوست دارمت. امّا سیلا بدآن آفریده که نخستین بار او را دیده بود و هیأت شگفت داشت پروا ننمود و از او روی گرداند و او را نومید و اندوهگین گذاشت و رفت.

گلاکوس چند روز دیگر به نقطه ای که در آنجا بار بار سیلا را دیده بود رفت. امّا سود نداشت و دختر دیگر آنجا به قدم زدن نرفت. از آن پس گلاکوس برای به دست آوردن او راهی دیگر اندیشید.

نزدیك خانه اش یك زن جادوگر میزیست که «کرسی»[1] نام داشت. به کاخ او شتافت و داستان خویش را بازگفت و جرعهٔ محبّت یعنی آشامیدنیی که سیلا را فریفتهٔ او کند درخواست کرد. اتّفاق را چندی بودکه کرسی خود شیفتهٔ گلاکوس بود. پس او را گفت نه. سیلا در خور مهر تو نیست. اگر در این‌کاخ بمانی تو را تا زنده ای شادمان می دارم. گلاکوس در پاسخ گفت هر زمان که‌خزه بر نوك کوه و

1- Circe

یا درخت در ته دریا رویید مهر من به سیلا نیز تا زنده است دگرگون میگردد . در پایان کرسی خود را ناگزیر دید که دست کم وانماید که خواهش او را پذیرفته است .

در دل از سیلا بیزار بود و برآن شدکه ستمی سخت بدو برساند. شیشه ای پر از مایع بیرنگ به گلاکوس داد و گفت آن را در آبی که سیلا در آن خود را میشوید بریز .

گلاکوس به خانه شتافت وچشمهٔ کوچکی را که درآن سیلا بنابر معمول عصرها آب تنی میکرد یافته شیشه را که گمان میکرد گرابها است در آن خالی کرد و سپس با دل خوش از آنجا رفت . گلاکوس بیچاره نمیدانست که کرسی جادوگر خرابکاری است .

سیلا عصر هنگام به سوی چشمهٔ کوچك رفت و جامهٔ خویش را درآورده برزمین انداخت و درون آب زلال رفت تا از خنکی و تازگی آن برخوردار شود .

امّا آمیغی که کرسی به گلاکوس داده بود بسیار ترسناك و زایندهٔ جانوران درّنده بود. همآندم که سیلا درآب پا گذاشت شکل پاهایش دگرگونی آغاز کرد . سرانجام از وحشت فریاد زدچون به جای پاهای او اکنون شش سگ درّنده نما و غرّنده پدیدار شدند .

درآغاز پنداشت که آنها تنها درآب چنآنند و با شتاب خود را به کناره رساند . چون دریافت که آن هیولا ها بخشی از تن خود اویند فریاد کنان بر فراز تپّه رفت و خود را از سر به میان موجهای پرکف دریا انداخت .

به تخته سنگ مبدّل شد . و از آن پس گذشتن کشتی ها از آن بخش دریا خطرناك گردید . و بسیاری که کشتی آنان در آنجا به غرق شدن نزدیك شده بود میگویند از پایهٔ تخته سنگ آواز بلند و خشم آلود سگان به گوش میرسد .

گلاکوس بیچاره روز ها به یاد سیلا سوگوار بود . و دیگر نزد کرسی ستمگار نرفت. تا امروز صخرهٔ سیلا درمیان دریای فیروزه‌رنگ مدیترانه قرار دارد و همهٔ کسانی که در آن دریا سفر میکنند از آن دوری میجویند .

در دریا مروارید یافت میشود

در دریا مروارید یافت میشود . آسمان پرستاره است .
امّا دل من . دل من . دل من دارای مهر است .

دریا و آسمان پهناور است . امّا دل من از آنها فراختر است.
و دلدادگی من خوش تر از مروارید ها
و ستارگان میدرخشد و نور میپاشد .

ای دوشیزهٔ جوان و خرّم. بیا و به دل فراخ من پا گذار .
محبّت دل مرا و دریا و آسمان را میگدازد.

ه . و . لانگ فلو **H. W. Longfellow**



مرکوری

جوانی که به گل مبدّل شد

داستان غم‌انگیز دوست اپولو را به نام سیپاریسوس به یاد دارید و آن که چون پسر بیچاره مرد خدای آفتاب چگونه سوگ نمود. این داستان یك جوان دیگر است که اپولو او را به جان دوست می داشت.

نام آن جوان «هیاسینتوس»[1] بود و گمان میکنم که با من همداستانید که این نام بسیار دلنشین است. گلی را میشناسید که نامش به آن بسیار مانند است. شاید که آن دو با هم بستگی داشته باشند. بیایید تا داستان را بخوانیم و ببینیم.

هیاسینتوس جوانی شادمان و روشندل بود و چنآن مینمود که در جهان پهناور غمی ندارد. باشد که به همآن سبب اپولو او را دوست میداشت. یا شاید که دیدار او آن پسر دیگر را که زمانی دراز پیش ازآن درگذشته بود به یاد او می‌آورد. یا شایدکه دلبستگی اپولو بدآن سبب بود که بایست تا یکی را دوست دارد. پس آن نخچیروال جوان و شاد دل را که بار بار در جنگل میدید به دوستی برگزید.

به هر سبب که بود یقین است که اپولو سخت دلبستهٔ هیاسینتوس شد. بتکده های زیبای خویش را رها میکرد و مردمی را که در آنها

1- Hyacinthus

او را پرستش میکردند یکباره از یاد میبرد و دلخوش بود که همراه دوست خرد سال خویش در جنگل بگردد . شادمان بود که کوله پشتی او را به دست بگیرد و یا سگهای او را چند لحظه نگاهدارد .

هیاسینتوس هیچ‌گاه نمی‌اندیشید که کارهایی که اپولو برای او میکند غریب باشد. زیرا دلبستگی چنآن چیزی است که مردم را وا میدارد تا همهٔ اختلافهای نژادی و پایه ای را از یاد ببرند.

آری اپولو و هیاسینتوس به خوشدلی بسیار باهم شکار میکردند و هیچ یك از آن دو به فرق بسیاری که میان یك شکارچی خرد سال و یك خدای بزرگ آسمان بود نمی‌اندیشید.

یك روز هنگامی که در یك گوشهٔ سایه آرمیده بودند اپولو پیشنهاد بازی دیسك کرد. دیسك بازیی است که مردم آن زمان بسیار دوست میداشتند چنآن که این روزها پسران خواهان بازی توپ و کریکت هستند . دیسك صفحه پهن و گرد بود به قطر نزدیك به دوازده اینچ که از آهن یا دیگر مادهٔ گران وزن ساخته میشد. بازیکنان صفحه های خویش را به هوا پرتاب میکردند و قصد از آن بازی آن بود که ببینند که میتوانند برتر از دیگران بیندازد .

اپولو و دوستش هر دو شیفتهٔ آن بازی بودند و آن را آغاز کردند و ازآن لذّت بسیار میبردند. اپولو صفحهٔ خود را به هوا پرتاب کرد . صفحه از ابرها گذشت و پس از گذشتن یك مدّت طولانی بر زمین افتاد و آواز شکستن از آن برخاست .

پس هیاسینتوس چون خواست که توانایی خویش را در بازی



پرسیوس و سه خواهر

به اندازهٔ دوست خود بنمـاید به پیش شتافت تا آن را بردارد . امّا صفحه چنآن سخت برزمین خورده بود که دوباره بلند شد وبرپیشانی آن پسر بی پروا خـورد . از آن برخـورد بیهوش شد و از سر درد آوازی خفیف بر آورد و به زمین افتاد .

اپولو نزد او شتافت وپهلوی او زانو زده دست روی زخم پیشانی اوگذاشت تا خون بند بیاید و با دلسوزی او را نوازش کرد . چندآن ترسیدکه تقریباً به اندازهٔ هیاسینتوس زخم برداشته رنگ پریده بود. چون دید که زخم را از ریختن خون باز نمیتواند داشت زود اندك گیاه دارویی گرد آورد و آب آنها را در میان دو لب پسر دم مرگ فشرد . امّا سود نداشت. هیاسینتوس به تندی جان میداد . مانند گل پا مال شده سرش آویزان شد . مانند گل پژمرد و درگذشت .

اپولو سخت اندوهگین شد . در آغاز نمیتوانست باور کرد که پسری کـه او را به جـان دوست میداشت به راستی مرده باشد و بار بار او را به نام خواند و گفت برای تو بمیرم و پس از تو پروای زیستن ندارم . امّا چنآن که میدانید خدایان مرگ نداشتند . روی زمین پهلوی دوست از دست رفته دراز کشید وگریست و سوگ نمود چندآن که اگر او را میدیدید شما هم اشك میریختید .

سرانجام چنگ به دست گرفت. اکنون که هیاسینتوس از دست رفته بود برای آرام یافتن به دوست دیرین روی آورد. نغمهٔ دلدادگی و سوگ آن پسر را چنآن دلنشین و اندوهناك سرود که همهٔ مرغان جنگل خاموش شدند و گفتی نسیم هم که از فراز درختها میوزد

به همدردی آه می‌کشد .

پس از نوازندگی خم شد و با دلسوزی دست بر پیشانی هیاسینتوس گذاشت . در دم آن تن بیجان ناپدید شد و به جای آن یك سنبل ارغوانی دلربا رویید. رنگ آن کمابیش مانند خونی بود که از پیشانی آن پسر ریخته بود .

و از آن روز تا کنون که بسیار زمان گذشته است سنبل زیبای ارغوانی رنگ هنگامی که بهار دم نخستین زد سر از خاك برمی‌آورد و داستان خدای بزرگ خورشید و جوان خرد سالی را که به جان دوست میداشت به یاد ما می آورد .

در سوگ دوست

سبز بماناد علفهایی که برگور تو میروید .
همدم روزهای خوش من .
هرکس تو را شناخت دلباختهٔ تو شد .
و کسی نام تو بر زبان نراند مگر به ستایش.

هنگام مرگ تو اشك از چشمانی که
به گریه خو نگرفته بود سرازیر شد .

و تا مدّتی اشکها سبزه‌زار سرد
آرامگاه تو را تر نگاه میدارد.

دلهایی که اندیشهٔ راست آنها آزموده شده است
مانند دل تو چون به خاك رفت
باید حلقهٔ گل ساخت و آنجا نهاد
تا ارزش آنها را به جهانیان باز گوید.

Fitz - Greene Halleck ف. هلك

پیگ میلیون و گلاتیا

۱ - پیکر

روزگاری یك پیکر تراش به نام « پیگ میلیون »[۱] در بندر پرجوش و خروش « اماتوس »[۲] واقع در جنوب قبرس زندگی میکرد که جز به کار خویش به هیچ نمی پرداخت. از دیگر خوشیها خبر نداشت. از ستایشی که مردم بیدریغ برای کار های دستی زیبای او میکردند لذّت نمی برد و پروای دوست شدن با کسی نداشت. دوشیزگان خوبروی چند با خشنودی آمادهٔ همسری سازندهٔ آن پیکر های زیبا بودند. امّا به هیچ یك پروا نمیکرد.

۱- Pygmalion ۲- Amathus

امّا روزی فرا رسید که نخستین بار دریافت که تنها و دل افسرده است. کار وبار و رفت وآمد خیابانها و اسکله ها را دیده بود و در برابر آن زندگانی او تیره و از دلچسبی خالی می‌نمود. هر روز تنهایی را بیشتر حس میکرد و خاموشی خانه او را آزار میداد. با خود میگفت پیکر های دلربای «ژونو»[1] و «پالاس»[2] یا «دیانا»[3] به چه کار من می‌آید. درهمدمی پیکر مرمرین «هرمس»[4] چه لذّت میتوان یافت

آن اندیشه های غم انگیز در سر پیکر تراش دیر نپایید. ناگاه الهامی مانند پرتوی از خورشید به گاه در آمدن بدو رسید. یك قطعه سنگ مرمر که به سفیدی برف بود وتازه به‌کارگاهش آورده بودند برگزید وبا شتاب فراوان آن تودهٔ بیریخت را شکل بخشیدن آغاز کرد. و چون دست کارآزمودهٔ او چکش و اسکنه را به کار گرفت گفت خدای دلدادگی. نیازمند یاری تو ام. دست مرا هدایت‌کن تا از این سنگ پیکر دوشیزه ای برآیدکه شایستهٔ پذیرش تو باشد

پیگ میلیون نمیتوانست اندیشید که درخواستش چنآن درست برآورده میشود. خدای دلدادگی درخواست او را شنیده بیدرنگ پندار یك زن زیبا را برتر ازآنچه به‌گمان او راه یافته بود در دماغش نهاد و به اسکنهٔ او توانایی بخشید که آن را در مرمر بیجان پدیدار کند. چون آن هیأت زیر دست او صورت گرفت دلربایی بیمانندش ژرفای هستی او را تکان داد. و خویشتن را سراپا به الهام «ونوس»[5]

Juno -۱ Pallas -۲ Diana -۳ Hermes -۴ Venus -۵

باز سپرد .

هر روز بامداد زود از خواب برمیخاست و در اندیشهٔ کار خویش فرو رفته تا پایان روز پیوسته کار میکرد . شب وقفه ای پررنج در کار او می‌نمود. و ساعتهای تاریک آن گاه تحمّل‌پذیر میگردید که خیال آن پیکر دوشیزه سان که در اندیشهٔ بیدارش جایگزین بود آن را روشن میساخت . یك بار هنگامی که هنوز پیکر کامل نشده بود از آرزومندیی که در خود میدید شرمنده گردید. و بر آن شد که کارگاه را رها کرده همهٔ روز را با تیر وکمان در جنگل به سر برد به آن امید که دگرگونی منظر و اشتغال اندیشهٔ او را سالمتر کند . امید برنیامد . آن روز که ازکار دلربای خویش دور شد خسته کننده ترین روز زندگی نمود . باد باختر آهسته برگلهای خوشبو میوزید . زنبورها درمیان شبدر می‌گشتند . داس دروگران در میان خوید رسیده میدرخشید . امّا پیگ میلیون افسرده دل نشسته بود چنآن که گفتی همهٔ جهان به سنگ مبدّل شده است . در آن ساعتها جانداران برای او گیرایی نداشتند. دل او پیش آن پیکرمرمرین بیجان بود.

بسی پیش از فرو رفتن خورشید به سوی خانه شتافت و با خود میگفت چه نادان بودم که از او دور شدم . اگر هنگام بازگشت او را نیافتم چه کنم . سپس آزرده گشته لب به دندان گزید و گفت چرا باید که گمراه گشته دربارهٔ آن پیکر مانند یك زن که جان در تن دارد سخن بگویم .

چون به خانه رسید بیدرنگ اسکنهٔ خویش را برداشته باچنآن

همّت به کار پرداخت که پیش از فرا رسیدن شب آخرین ریزه‌کاری استادانهٔ آن پیکر را انجام داد و با شادمانی چشمان خویش را به آن آیت تکمیل یافته دوخت.

پیکر برپا و یك دستش به سوی او دراز و در دست دیگرش یك گل سرخ بزرگ باز شده بود. لبهایش از هم جدا امّا بی خنده بود. چهرهٔ آرام و موقّر او به سوی پایین و پیکر تراش بود. وگفتی در چشمانش چیزی از مهر انسانی نهفته است.

پیگ میلیون آواز داد آه. چرا تو را ساختم. معنی دلدادگی را تو به من آموختی. امّا دیگران آن درس را از زنان زیبایی می آموزند که جان در تن دارند و خدایان آنها را فرستاده اند. من بدبخت پیکری را میتوانم داشت که به دست خود ازسنگ تراشیدم. آه. کاش میتوانستم که کار خود را تکمیل کنم و به تو جان بخشم

و هنگامی که زبانش آن واژههای بیهوده را ادا میکرد روان خسته اش پی میبرد که آن آرزو هیچ گاه برآورده نمیشود پس اندوه بر او چیره شد. امّا ازآنجاکه اندوه سخت گران بود دیر نپایید. و چون رفته رفته آرام گرفت آن اندیشه که خود تنها میتوانست که از دیدار آن گنج شگفت برخوردار شود او را آسایش بخشید.

هرچند از دست یازیدن دیگری به گنج او رشك بسیار میبرد چند مرد تنومند را از کوی به درون خانه خواند و واداشت تا پیکررا به خوابگاهش ببرند و درطاقنما بگذارند. سپس صندوقچه های خود را زیر و روکرد وگرانبها ترین زیورهایی راکه داشت بیرون

آورد. و چون بهترین آنها را نیز شایستهٔ آن دوشیزهٔ مرمرین ندانست به همهٔ دکانهای جواهر فروشی که در شهر اماتوس بود سرزد تا گوهر هایی که درخور آراستن دلبر میدانست گرد آورد. بر بازوی گرد او دست بند وبر انگشتان باریك او انگشتری گرانبها نهاد. برگردن لطیف او گردن بند کمیاب و گوهر نشان بست. بدآن هوا خواهی پرخرج بسنده نکرده بامدادان به درون باغچهٔ خویش شتافت و چند دسته گل خوشبو چیده برای نهادن برپای آن پیکر آورد.

آواز داد گرامی پیکر زنانه‌ای که می پرستمت. هرچند نمی توانی کـه یك گام برداری یا سخن بگویی تا دم مرگ تو را دوست میدارم. آری تو درچشم من همآن زن زنده ای هستی که شایستگی بودن آن را داری.

پس مجمر کوچکی را که به دستور یکی از پشتیبانان توانگر ساخته و در آن زر نشانده بود به پای پیکر گذاشت و چوب سرو در آن سوخت و بر شعلهٔ آن کندر عربی پاشید تا بزرگداشتی را کـه شایستهٔ خدای ماده است به دلبر خویش نموده باشد. برآن باور بود که آن پیکر زیباتر از هرآفریدهٔ فانی میباشد و درخور استکه تکریم بدو نمایند.

هربامداد و شام زیبایی آسمانی او را پرستش میکرد. امّا روز را به دیدهٔ زن بدو می‌نگریست. و گاه خوبرویی او را می‌ستود. و گاه از آن راه باز گشته از سر بازیچه او را به سبب خاموش بودن سرزنش میکرد. و زمانی بدو میگفت من همدم کودنی بیش نیستم.

و یك کتاب داستان دلدادگی برمیداشت و چند فصل آن را بلند برای او میخواند.

بدآن روی مهری که نتوانسته بود به هیچ زن نمود از راه دلبستگی بدآن دوشیزهٔ مرمرین به گونه ای نا آشنا فرو میریخت. چه نابخردانه و در حال چه طبیعی بود شادمانیی که به او دست میداد از وانمودن آن که سرانجام خانهٔ بیغوله اش را یك بانوی مهربان به حضور خویش روشن ساخته است.

پیگ میلیون و گلاتیا

۲ ـ زن

بامداد روز پس از آوردن پیکر به خوابگاه بهآوازهایی‌که از بیرون دریچه شنید بیدار شد. برپاجست و دید که‌کشیشان اماتوس پیشاپیش گردونه ای‌که پیکر «ونوس»[۱] بر آن است درخیابانها روانند. هرچند کـه آن روز جامهٔ ابریشمین و آتش رنگ برشانهٔ آن الهه افکنده و دست ساخت او از شانه تا روی پا پوشیده شده بود او به جا آورد که آن را با دستهای خود تراشید.

رسم آن شهر چنان بود که هر سال سه بار پسران و دختران

۱ـ Venus

جوان با مدادان دسته به راه می‌انداختند و گرد پیکر « ناهید » الههٔ پشتیبان جزیرهٔ اماتوس میرقصیدند و میخواندند و مردم را از خواب بیدار میکردند. هنگامی که پیک میلیون به جوانانی که سیل وار در خیابان میگذشتند نگریست به یاد آورد که در بارهٔ مهربانیهای آن خدای دلدادگی به دلباختگان بیچاره و آن که وی بارها پرستندگان خویش را مدد رسانده بود تا به آرزوی خود برسند داستانها شنیده است. با خودگفت چرا امروز از او یاری نخواهم. و با شتاب آمادهٔ پیوستن به مردم بسیاری شد که گردآمده از پی گردونه روان میشدند. از آن پیش در چنآن جشنها شرکت نکرده بود و با شور ویژه وخوشدلی جامهٔ زرق و برق دار به تن‌کرد و حلقهٔ گل برپیشانی آویخت. سپس خم شد و پا های سرد و سفید دلبر مرمرین را بوسید و از خانه درآمده در پی دسته که به آرامی گرد شهر راه می پیمود شتافت.

به پیک میلیون ناشکیبا چنآن می‌نمود که گردونه را به همهٔ خیابانها و کوچه های شهر اماتوس میکشانند. و در واقع پیش از رسیدن به در بتکده ازآن که او را در میان پیروان جوان و سبکسر ناهید ببینند اندك شرمنده شد. به موقع پیکر را از گردونه برداشته بالای محراب در طاقنمایی که جای آن بود گذاشتند و همگان سرود ستایش خواندند. امّا اکنون هم او در رنج بود و انتظار میکشید که جشن پایان یابد و او تنها بماند تا درخواست پر اهمّیت خود را از آن الهه بکند.

آیین ملال انگیز ستایش به پایان رسید. وهمه از بتکده رفتند جز چند مؤبد و یك یا دو بیگانه که به دعا مشغـول بودند. پیگك میلیون برکف زرکوب بتخانه که در آن هنگام از گل تازهٔ بسیار پوشیده بود گام برداشت و نزدیك محراب ایستاده بخور خوشبو بر آتش ریخت.

پس گفت ونوس. الههٔ دلدادگی که همه چیز برای تو امکان پذیر است. درخواست مرا ردّ مکن. از بامداد دنبال پیروان تو راه پیموده ام. و به سرود هایی‌که درستایش مهربانی‌تو به دوستداران دلسوخته خوانده میشد گوش داده ام. ای الهه. ازتو خواهش میکنم آن مهربانی را به من بنما. برحال آن کس کـه دیوانه وار به یك هیأت بیجان مهر میورزد رحم کن وآرزوی دل مرا برآور. ای ونوس. آیا نمی توانی که به دلبر من جان بخشی.

واژههایی که با لکنت برزبان می‌آورد هنوز تمام نشده بود که دید زبانهٔ آتشی که بر آن بخور می پاشید از سقف محراب بالا رفت و گفتی به زیر گنبد بتخانه رسید. پیش از فرونشستن آن شعله دل پیگك میلیون از امید لبریز بود چون فالی نیکوتر از آن شعلهٔ زنده نما که درپاسخ درخواستش آسمان برافراشت چشم نداشت. و چون در همآن دم دیدکه ابر سیاه و ستبری گرد محراب و بالای پیکر الهه پیچید با خود گفت با شد که ونوس پرده بر روی افکنده است تا از جایگاه بلند خویش فرودآمده از سربخشندگی درخواست مرا برآورد. امّا همچنآن در انتظار بود که ابر ناپدید شد و به چشم

او بتکده مانند پیش پناهگاه تیره آمد که کف آن زرکوب بود و درآن خدایی نه که چند انسان درحرکت بودند. امید هایش به همآن تندی که فراهم شده بود از دلش رفت.

پس به نومیدی آه کشید و از بتخانه روی گردانید و از میان بیشهٔ مورد که آن را پوشانده بود گذشت. در خیابانها مرد و زن را دید که با هم سخنان شادیبخش میگویند و میخندند و تنها او به سوی خانه ای خالی و خاموش باز می‌گشت که در آن جانداری نبود تا او را خوشآمد گوید.

از سرنوشت خویش یاد و با خود زمزمه کرد چه درد ناك است بی همدم به سر بردن. هرچندآرزو میکردکه رویی را که دوست میداشت بار دیگر ببیند چون به یادش‌آمدکه دلبستگی درآن چهره تغییری نمیدهد غمگین میشد.

چون برآستان خانه پاگذاشت ناگهان اندیشه اش دگرگون شد. با ذهن روشن دریافت که به تندیس دل باختن دیوانگی است. بیماری دلدادگی اش پایان یافته نمود. فریاد برآورد ونوس. تو را سپاس میگزارم. خواهش مرا برای یاری برآوردی هرچند کرمی که از تو چشم داشتم جز این بود. درخواست جان بخشیدن به یك پیکر نادانی بود. هرآینه درخواست مرا ردّ کردی. امّا از مهر چشم مرا به بیهوده بودن آرزویم بازکردی. اکنون که مزهٔ دوست داشتن همدم را چشیده ام آیا روزی یك همسر که دارای جان باشد به من می فرستی.

امّا هرچند پیگ میلیون گمان میکرد که دیگر دربارهٔ آن دوشیزهٔ مرمرین‌کمتر می‌اندیشد به زودی دریافت که هنوز او را بسیار عزیز میدارد. از در خانه به درون رفت و به خوابگاه خویش پاگذاشت. و به عادتی که در او جایگزین شده بود و امکان نداشت که در دم از سر او بیفتد به طاقنمایی که جایگاه پیکر بود چشم انداخت. امّا پیکر را در آنجا ندید.

دلش به درد آمد چندآن که تا آن زمان هیچ‌گاه بدرد نیامده بود. و به آواز خفیف گفت از دست رفت. یگانه چیزی که دوست میداشتم از کفم رفت.

پیگ میلیون

این آواز ملایم و لطیف که خاموشی همیشگی اینجا را می شکند از کیست. هنرمند بیچاره بیدرنگ به سویی که آواز شنیده شد رو کرد و پای دریچهٔ باختری که از آن روشنی زرّین غروب به درون می‌تابید دلبر خویش را دید برکف اطاق ایستاده و دیگر تندیس نه که به یك زن زنده مبدّل گردیده است. از میان لبهایی که او خود با اسکنه تراشیده بود دم برمی‌آورد. پاهای نازکی که بارها بر آنها بوسه زده بود به سوی او روان بود. غازهٔ گلرنگ بر گونه هایش نشسته بود. گیسوان پرپشت و نرم او از نسیمی که از دریچه میوزید تکان میخورد. و چشمانش از روان تازه ای‌که درون او پدیدار شده بود بسیار میدرخشید. هم در آن لحظهٔ پرهیجان پیگ میلیون دریافت که جامهٔ او جز آن پارچهٔ زعفرانی نیست که

بامداد ان پیکر ونوس را آراسته بود .

دوشیزه باکمرویی نزدیك شد. و واژههایی‌که به‌آهنگ دلنشین به گوش دلداده ای که از شادمانی سر از پا نمی‌شناخت رسید این بود. پیگ میلیون . خواهش تو را ونوس برآورد. و امروز مرا جان بخشید تا همسر تو شوم و یکدیگر را دوست بداریم .

پیکر تراش نخست نتوانست باور کرد که آنچه می‌بیند و می شنود درخواب نیست. تازه رواش گونهٔ گرم خود را برگونهٔ او نهاد و گفت نه عزیزم . در خواب نیست . آیا اکنون نیز با همآن مهر که پیشتر با من سخن میگفتی و من بی جان در آن سوی اطاق در طاقنما ایستاده بودم گفت و شنید میکنی . پس پیگ میلیون با شادمانی و هیجان بسیار او را بوسید و بدو خوشآمد گفت .

پس از زمانی او را گفت داستان جان یافتن خود را برای من بازگو. پاسخ داد . عزیزم. اندوختهٔ دانایی من اندك است و واژههایی که آموخته ام هنوز کم است . امّا گوش فرا دار . به بهترین رویی که بتوانم باز میگویم .

نخستین بار که چشمان من آنچه را در پیرامونم بود دید در طاقچه ای که در پشت نیمکت توست ایستاده بودم . به یاد می آورم که چیزی گران از دستم به زیر می افتاد . گران بود و گمان میکنم که شکل یکی از آن گلهای خوشبو را داشت . زنی بسیار زیبا پیش رویم ایستاد و خندان و به آواز بلند گفت به زیر بیا . گلاتیا . به زیر بیا و در این خانه درس شادیبخش زیستن و دوست

داشتن بیاموز.

به فرمان او به زیر آمدم و او واژههایی را که هنگام آمدن تو باز گفتم به من آموخت . جامهٔ ابریشمین خود را بر من پوشاند تا تو دریابی که هر آینه ونوس خدای ماده به من جان بخشیده است. سپس لبان خود را برلبان من فشرد وگفت جان بخشیدن بی‌محبّت ارمغان‌کم ارزشی میبود. با این بوسه‌آن نیرو به تو می‌بخشم‌که دوست بداری هرچند به اندازه ای باشد که دوستت دارند . و نیز این پیمان استوار را می‌کنم که زندگانی تو و پیک میلیون خجسته و برتر از آن مردم عادی باشد . این بگفت و ناپدید شد . ای پیک میلیون . بیگمان الههٔ قبرس به مردمش مهربان است .

زیبایی

زیبا می‌خرامد مانند شب سرزمینهای

بی ابر و آسمان پر ستاره .

بهترین درخشندگی و سیاهی

در سیما و چشمان او به هم پیوسته

و روشنی لطیفی فراهم آورده است

که آسمان بهرهٔ روز های دلپذیر نمیکند .



نپتون

اگر سیاهی موی او اندك بیش
یا درخشندگی چهره اش اندك كم بود
نیم دلپذیری ناگفتنی که بر طرهٔ سیاه او
موج میزند و در روی او میدرخشد برهم میخورد.
اندیشه ها به آرامی و دلنشینی میگویند
جای آنها چه پاکیزه و چه گرامی است.

و لبخند دلربا و رنگ درخشنده ای که بر
آن گونه و آن پیشانی چنآن نرم و آرام و سخن پرداز
نشسته است از روزگاری سخن میگوید
که با مهربانی سپری شده است و بس
و از اندیشه ای که با همهٔ زیر دستان در آشتی
و از دلی که مهرش بی آلایش است.

G. G. Byron ج. گ. بایرون

يك مسابقهٔ نوازندگی در روزگار بسیار دور

بیشتر خرد سالانی که داستان مرا میخوانند از داستان شگفت سلطان «میداس و دستکاری زرّین» آگاهند و میدانند که چگونه به هرچیز دست میزد فلز زرد و درخشنده میشد. هم او داستانی دیگر

دارد که هرچند به اندازهٔ کیمیا گریش معروف نیست آن نیز می‌نماید که فرمانروای یاد شده گاه چندآن که می‌بایست خرد مند نبود .

در یکی از داستانها خواندید و به یاد دارید که « پان »[1] خدای جنگل نخستین‌بار نی‌لبك را از نی‌هایی‌که برکنار رودخانه روییده بود ساخت . هم او را سلطان میداس به همدمی خویش برگزید و بهترین نوازندهٔ جهان شناخت . پریان جنگل نیز نی نواختن پان را دوست میداشتند. وپان به اندازه ای ستایش از این وآن شنیدکه سرانجام او نیز خویشتن را بزرگترین نوازندهٔ جهان پنداشت. ویك روز خود را بدآن پایه رساند که خدای بزرگ اپولو را به مسابقهٔ نوازندگی خواند .

چنآن که همه میدانید اپولو خدای خورشید بهترین نوازندهٔ جهان بود . بنابراین خواندن پان او را به مسابقه گستاخی بزرگ به شمار رفت . با این حال اپولو پذیرفت که در آن آزمایش شرکت کند. جای روبه‌رو شدن تپه بلندی بود نزدیك کاخ سلطان میداس. برای داوری فرمانروای آن کوهستان را برگزیدند که تنومند و دارای زلفان بلند و سفید و ریش پهن و چشمان درشت و خمار بود و گفتی صدها تابستان و زمستان به تپه های پیرامون خویش نگریسته است .

میداس جامهٔ ارغوانی برتن سمت راست داور نشست و گرد آن دو پریان و دیوان جنگل و دیگرکسانی که آرزومند دیدن آن

Pan -۱



پیک میلیون

مسابقه بودند نشستند. اپولو ردای زرّین برتن و چنگ درخشنده در دست و پان یك پوست بز بر شانه ول آویخته رو به روی داور ایستادند. چشم انداز زیبا و غریبی بود و کاش که شما هم آنجا بودید و میدیدید.

نخستین کسی که بایست نواخت پان بود. در میان خاموشی مطلق نی خود را برداشته برلب نهاد. در آهنگهای او چیزی وابسته به جنگل و رود خانه بود. شنونده کمابیش غلغل جویها و آواز نسیم را در میان درختها و نیز گاه گاه فریاد غریبی می‌شنید که گفتی از آن جانور وحشی است که در کنام خویش از جا پریده است. با آن همه نخستین‌بار نوازندگی پان به گوش شنوندگان خشن و زننده آمد. و چنآن نمود که در خور آن هنگام و آن جا نیست. تنها میداس از نوازندگی همدم خویش شادمانی بسیار نمود و او را نزدیك خوانده در کنار خود نشاند.

چون پان به پایان رساند اپولو به پیش‌گام برداشت. گیسوان او مانند پرتو خورشید نور می پاشید و چشمانش مانند ستارگان می درخشید. تن پوش زرّین و گرانبهای خود را بدر کرده چنگ برداشت و آهنگهای چندآن دلنشین و آسمانی نواخت که همهٔ شنوندگان اشك شادی ریختند. پان هم دربرابر آن نوازندهٔ زبردست که میتوانست به تارهای چنگ انگشت یازیده مردم را گاه به‌گریه و گاه به خنده در آورد نی‌لبك خود را به زمین انداخت.

چون اپولو دست کشید همه به سوی او دویدند و فریاد ستایش

و سپاس بر آوردند . و تاج پیروزی که از برگ غار و از آن خود او بود برسرش نهادند . امّا میداس بیخرد گفت به سلیقهٔ من نوازندگی پان دلنشین‌تر از آن خدای آفتاب است . از آنجا که گوشهای خود را نابخردانه به کار برده بود اپولو برای کیفر آنها را به دو گوش دراز و نرم مبدّل کرد .

میداس سخت خشمگین شده به خوابگاه رفت و در به روی خود بست و آرایشگر ویژه را فرا خوانده واداشت تا سوگند بخورد که راز سلطان را فاش نسازد. پس گوشهای دراز خود را بدو نمود و گفت کلاه گیس برای من درست کن که این دو چیز زشت را بپوشاند . در اندك زمان آرایشگر کلاه گیس را برسر سلطان نهاد و سلطان او را گفت اگر این راز را به کسی گفتی کشته میشوی. سپس او را مرخّص کرد . آرایشگر هراس زده از کاخ بیرون شتافت . امّا راز دماغ او را آزار میداد تا جایی که از اندیشیدن بدآن نه توانست که غذا بخورد و نه بخوابد . با آن وصف زهره نداشت که راز را با کسی در میان نهد .

سرانجام نتوانست که از آن بیش برد باری کند. نیم شب که همه در خواب بودند بیل برداشت و به چمنی فراخ که از خانه های مردم دور بود رفت و در میان آن چاهی ژرف کند و برلب آن دهان خود را نزدیك زمین برده آهسته گفت سلطان میداس گوشهای بزرگ دارد مانند خر .

حال آرایشگر از آن کار بهبود یافت . پس چاه را پر کرد و با دل شادمانتر به خانه بازگشت .

زمانی گذشت و برفراز چاهی که آرایشگر کنده و انباشته بود نی بسیار روييد و هروقت باد ازمیان آنها میوزید این واژههای غریب از آنها برمیخاست سلطان میداس گوشهای دراز دارد مانند خر.
دیری نگذشت که همهٔ رعیّت سلطان از رازی که نی ها آهسته می گفتند آگاه شدند و از آن پس دانستند که اپولو کیفر داوری نا بخردانهٔ سلطان را آنگونه داد.

امّا میداس اگر هم از بازگویی نیم شب آرایشگر آگاه میشد حق نداشت که او را سرزنش کند چون بیچاره آن راز را به هیچکس باز نگفت.

نوازندهٔ خوش آهنگ

او گرامی ترین موسیقیدانان

و خوش آهنگ ترین نوازندگان بود.

زیبا و مانند کودکان بود.

مانند مردان دلیرو مانند زنان لطیف بود.

نرم مانند ترکهٔ بید و با وقار مانند آهو بود.

هنگام نوازندگی او مردم دیه گوش فرا میداشتند

همهٔ زنان برای شنیدن آهنگهایش می‌آمدند .
گاه روان آنان را به خشم برمی‌انگیخت .
گاه آن‌را نرم میساخت و به دلسوزی میکشاند .
از نی‌های میان‌تهی آهنگهای نی‌لبك چنآن ملایم مینواخت
که جوی در جنگل از زمزمه باز می‌ایستاد
و مرغان جنگل دم فرو می‌بستند .

و سنجاب بالای درخت بلوط خاموش میشد .
و خرگوش روی دوپا ایستاده گوش فرا میداشت و مینگریست.
همهٔ آوازهای گوناگون آفرینش
دلنشینی را از او وام میکردند .
دل همهٔ مردان و زنان از گیرایی موسیقی او متأثر بود.
چون دربارهٔ آشتی و آزادی مینواخت .

دربارهٔ زیبایی و مهرورزی و آرزو مینواخت
و دربارهٔ مرگ و جاودان زیستن در سرزمین پس از این .

و . ه . لانگ‌فلو W. H. Longfellow

شبان خودستا

اکنون داستانی دیگر ازمسابقهٔ نوازندگی میشنوید . امّا این‌بار

کسی کـه اپولو را به مسابقه میخـواند یك انسان فانی است و بس .
آورده اند که روزی مینروا برکنار چشمه ای نشسته بود و پاهای زیبای خود را در آب گذاشته به نی زدن خود را سرگرم ساخته بود. آهنگهای دلنشین و هیجان انگیز نی به نقطـه های خنك جنگـل نزدیك میرسید و پرندگان را از نغمـه سرایی باز میداشت و نیز با نرمی دلپذیر به گوش چوپان جوانی فرو می‌نشست که اندکی پایین‌تر کنار همآن چشمه درمیان سبزههای خنك تابستانی درازکشیده بود.

دیری نگذشت که مینروا روی خویش را با گونه های برآمده در آب زلال دیده خشمگین شد و نی لبك را در آب پرت کرده گفت ای خراب کنندهٔ زیبایی . نمیخواهم که بیش از این روی خود را زشت نموده زیبایی خویش را ننگین سازم .

بریده شدن ناگهانی آواز نی مانند سیلی به‌گوش«مارسیاس»[۱] جوان که در وجد به سر میبرد آمد . به پیرامون خویش نگریست و نیی را که مینروا به دور انداخته بود در دسترس خویش برآب شناور دید. بیدرنگ‌آن را ازآب گرفت و برلب گذاشت. همآن نغمه های آسمانی بار دیگر از آن بیرون ریخت و از آن پس چوپان جوان به نی‌لبك جادویی خویش اندیشید وبس. روزوشب صدای نغمه هایش در جنگل و بیشه می‌پیچید و گوسفنـد انش در دشتهای پر سبزه آن آهنگها را خوب میشناختند . به همآن اندازه گرگ فرومایه با آنها آشنا بود و بارها وقتی که چوپان غافل نشسته در ساز جادوانهٔ خود

۱- Marsyas

غرق بود بره ها را از رمه می ربود . پریان کوه ساعتهای دراز به آهنگهای او گوش میدادند . مردان و زنانی که از نزدیك می گذشتند و آهنگهای او را می‌شنیدند شیفتهٔ هنر آن نوازنده میشدند.

سرانجام ستایش فراوانی‌که از مارسیاس شد او را فریفت. و از یاد برد که‌کامیابی خود را ازنی شگفت خویش بداند . به راستی چنآن خود را گم کرد که در دل گفت اپولو نمیتواند به خوبی من نواخت. یك بار نادانی را به جایی رساند که اندیشهٔ بیخردانهٔ خود را نزد همه آشکار ساخت و لاف زنان گفت بگذارید تا اپولو بیاید و با من رو به رو شود. آنگاه می‌بینید که من از اوبهتر مینوازم.

سخنان چوپان در یکی از لحظه های بسیاری که خدای موسیقی اپولو به کار ویژه ای نمی پرداخت به‌گوش او رسید وبرآن شدکه جوان را برای آن گستاخی کیفر دهد . مانند دیگر خدایان در نیرو هایی که ویژهٔ او بود بسیار رشك میورزید و نمیگذاشت که انسان فانی ادّعای داشتن آن را بکند .

پس برآن شد که برتری سترگ خویش را در هنر بنماید تا انسانها بدانند که مارسیاس بیخردانه خویشتن را با او برابر کرد و نیز از راه کیفر دادن به آن شبان خود بین پایهٔ خویش را بلند گرداند .

اپولو نخست نه الههٔ هنرهای زیبا را که پشتیبان موسیقی بودند برای داوری بخواند. و سپس همراه آنان نزد مارسیاس پدیدار شد . در آن هنگام مارسیاس در یك گوشه‌آرام جنگل نشسته بود

و گروهی هوا خواه گردش بود ند . اپولو او را گفت : سخنان لاف آمیز خود را به ثبوت برسان . شبان نادان با رغبت و بیدرنگ نی خویشتن را نواختن آغاز کرد و نغمه هایی کـه برخاست به دلنشینی این عبارتها بود .

تابستان آنها را در اتاقکهای از نی سبز بافته پنهان
و در بند کرده بود که منتظر افسون باد جنوب باشند .
نوازنده در نی لبك خود دمید
و چون موسیقی او بلندتر و واضحتر گردید
جانوران وحشی از سوراخها و پناهگاهای زمستانی خود
زیبا و از کرك پوشیده و با چشمان مانند چاه پر ستاره
بیرون خزیده هرسو روان شدند . پنداشتند که باد جنوب وزید .
با اطمینان آنی و شادمان گرد پاهای نوازنده
که تابستان را چندآن زود آورده بود جمع شدند .
نگاههای او که مهرآمیزتر از دیگر انسانها بود
آنها را اسیر و آنجا در بند کرد .[۱]

خدایان هنرهای زیبا از مارسیاس بسیار خشنود شدند. و هنر نوازندگی او را ستودند و گفتند اورفیوس هم اگر میشنید رشك میورزید . سپس اپولو را به نواختن خواندند و آن نوازندهٔ آسمانی چنگ برگرفت و چنآن که آنان انتظار داشتند سیلی از ترانه که خدایان آسمان را افسون میکرد روان ساخت. امّا داوران

۱- هلن . هـ . جکسون Helen H. Jackson

دو دل بودند و نتوانستند گفت که کدام نوازنده بهتر است. باهم کنکاش کردند و بر آن شدند که هر نوازنده بار دوّم هنرمندی خویش را بنماید.

شبان بار دیگر نغمه های برتر ازپایهٔ انسان فانی ساز کرد. و اپولو نیز به‌نوبت دیگر بار به چنگ زرّین دست یازید. امّا این بار آواز فنا ناپذیر خویش را با ترانه همراه ساخت و هنگامی که آن همسازی و الا برمیخاست و فرود می‌آمد همه دانستند که داوری به سود کدام یك است و خدای آفتاب آفرین میشنود.

پس بدآن روی هنگام غروب که پرتو کم رنگ خورشید برفراز کوههای باختر ناپدید میشد مسابقه پایان یافت. و خدایان زیبایی رأی دادند که مارسیاس شکست خورده است. کیفر پس از صدور حکم بیدرنگ انجام گرفت. اپولو دیگر های و هوی روا نداشته حریف را به درخت بست و بیرحمانه کشت. دوستان او پریان کوهستان در مرگ دلخراش هم نشین خود زاری کردند و چندآن گریستند که از اشك آنان رودخانه ای روان گردید و به یاد آن نوازندهٔ بدبخت آن رودخانه را مارسیاس خواندند.

سرود آفرینش

آن چنگ که تارش در آغاز آفرینش بسته شد
هیچ گاه از نواختن باز نمانده است.

سرودی که ستارگان بامدادی آغاز کردند
هرگز فرو ننشسته است .

و همهٔ موجودات دور و نزدیك .
نیاز می‌آورند و ستایش میکنند .
اوقیانوس به آسمان مینگرد
و همهٔ ستارگان را در خود می‌نماید .

زمین سبز از کوههای پرستشگاه سان خود
بخور به سوی بالا می فرستد .
در برگ تاه خورده و کاسه برگ شبنم دیده
شراب مقدّس پیشکش میکند .

بامدادان بر فراز جویها مه
به رنگ سفید مانند بال پرستش برمیخیزد .
هنگام غروب هوای ارغوانی
بر محراب کوه پرده می آویزد .

آسمان نیلگون طاق پرستشگاه
و زمین و هوا صحن آن است .
آهنگ کوچ ستارگان
آواز دسته جمعی نمازگزاران است .

J. G. Whittier ج . گ . وی‌تیر

غولی که پری دریا را دوست میداشت

در روزگار پیش نژادی شگفت از غولان روی زمین میزیستند که آنها را «سایکلوپ»[۱] می‌نامیدند. به راستی غریب و از غولانی‌که در افسانه های پریان خوانده‌اید بسیار بزرگتر و نیرومندتر بودند. در غار کوه به سر میبردند و گله هـای گوسفند و گاو را نگهبانی میکردند.

میگویند هنگامی که با آهنگ خشم‌آگین سخن می‌گفتند سراسر کوه تکان میخورد و میلرزید و زمین پیرامون آن مانند هنگام زلزله به لرزه در می‌آمد.

کمابیش سراپای سایکلوپها مانند جانوران از مو پوشیده بود و بایك چشم آتشبار هیأت آنان سهمگین می‌نمود. آن جانداران شگفت به جای دو چشم که شما و من داریم یك چشم بزرگ داشتند و بس. و آن تك چشم در میان پیشانی آنان چنان با خشم می‌تابید که بیش از صد چشم دیگر بیننده را میترساند.

به راستی گفته میشد که هر زمان سایکلوپها در غار خود به خشم می‌آیند ازچشمان آنها آتش بیرون می‌جهد و در آن حال به‌کوههای آتش‌فشان می‌مانند که از دهانهٔ بزرگ آنها آتش زبانه می‌کشد.

۱- Cyclop

شاید که در دل بگویید دور مینماید که آن جانداران سهمگین و وحشی‌نما که جز هنگام غرّش و برآوردن دم آتشین همهٔ روز را به نگاهبانی گله می‌پرداختند دارای احساس مهر یا دلبستگی باشند. با این حال داستانی برای شما میگویم که ثابت میکند که آری سیکلوپها هم میتوانستند که به هرحال کسی را دوست بدارند هر چند مهر آنان خشن و ناهنجار بود چنانکه خود آنها بودند.

در غار کوهی که مشرف بر دریای نیلگون بود یکی از سیکلوپها به نام «پولی‌فموس»[1] میزیست. هر روز روی صخرها می‌نشست وگوسفندان راکه به چرا مشغول بودند می‌پایید وبا نی‌انبان خود که از صدفی ساخته شده بود آواز بسیار سر میداد.

و در آن حال پریان دریا را که سرگرم بازی در آب بودند مینگریست. پریان گاه برسینهٔ دریا می‌آمدند و کمابیش به کف می‌مانستند. گاه گیسوان زرد خود را که مانند طلا یا آفتاب روی آب زلال و کف دار می درخشید شانه میزدند.

زیبا ترین وسفیدترین پری «گلاتیا»[2] بود. به چشم پولی‌فموس خشن و سالخورده بسان تکه‌یی آفتاب و آسمان بی ابر آمد و سخت به او دل باخت. پاییدن گوسفندان را فراموش‌کرد وآنها را به حال خود سرگردان گذاشت. چوبدستی اوکه چناری بود که شاخه های آن را بریده بودند بیهوده در کنارش افتاده بود.

آرزو داشت که در چشم گلاتیا خوبرو جلوه کند. پس باشن

1- Polyphemus
2- Galatea

کش زلفان کرك شدهٔ خود را شانه و با داس ریش خود را کوتاه کرده در آب زلال و آرام خیره شد تا ببیند که چگونه می‌نماید. به نظر او چنان آمد که هیأتش به راستی خیلی خوب است چون پیدا بودکه تنومندی و پرمویی و داشتن یك چشم آتشبار را بهترین نشان زیبایی سایکلوپ میدانست.

پس نی انبان خویش را برداشته روی تخته سنگی که به سوی دریا پیش رفته بودنشست ونغمه‌ای به نام دلبر سرود ازآواز او کوهها تکان خورد وآب دریا لرزید و پریان ترسیده در غار های سبز خود پنهان شدند. اینك سرود او.

ای گالاتیا. تو از گلبرگ سفید ترین شکوفه نیز سفید تری و از کشتزار های سبز و درختان جوان زیباتر و برای من از آفتاب زمستان و سایهٔ تابستان دلپذیرتری. پس چرا از من میگریزی.

اگر مرا می‌شناختی به لابهٔ من گوش میدادی. غار من در دل کوه است که در آن گرمای نیمروز تابستان یا سرمای یخبندان چهلهٔ زمستان هرگز راه نمی‌یابد. در آنجا درختها را پر از سیب سرخ و موها را پر ازخوشهٔ انگور زرّین و ارغوانی و شیرین می‌بینی درسایهٔ درختان جنگلی توت سرخ گرد توانی آورد. و در آنجا گردو و میوهٔ همهٔ درختهای دیگر را پیش تو میگذارم.

ببین دارایی من چه بسیار است. همهٔ این گاوها از آن من‌اند. و گوسفندان نیز برای فراهم ساختن شیر خوشگوار و پنیر سفید و کرهٔ تازه برای خوردن توست. خرگوشها و بره ها و جفت فاخته

به سفیدی برف و نیز جفت توله خرس همزادی که در قلّهٔ کوه یافته‌ام اسباب بازی تو اند.

ای گلاتیا. روی زیبای خویش را از دریای کبود بر آر. بیا. ارمغانهایی را کـه پیشکش میکنم خوار مشمار. ببین چه تنومندم. ژوپیتر بزرگ که در آسمان است از من گنده تر نیست. گیسوان بلندی را که برشانهٔ من ریخته است بنگرکه مانند بیشه ای گرد سرم سایه می افکند. یقین دارم که آن را زیبا می شماری. درختی که برگ ندارد لخت و اسبی‌که یال فراوان ندارد زشت است. مرغان را پر می‌آراید و گوسفندان جامهٔ پشمین برتن دارند. به همآن‌گونه ریش وموی زبر هم برازندهٔ سایکلوپ است. من یك چشم در میان پیشانی دارم و بس. خورشید بزرگ نیز که در آسمان است و همه چیزها را می‌بیند یك چشم دارد و بس.

پدر من فرمانروای دریای نیلگون است که تو در آن بازی میکنی. خواهش مرا پاسخ بده. تو را شادمان میکنم. از خانهٔ دریائی خویش درآ. ای سفیدترین پریان. نزد من بیا که در آرزوی تو به سر میبرم

پولی‌فموس بدینگونه سرایید. امّا گلاتیا از آن هیولای پرپشم چنآن که به چشم او رسید واز غرّش‌آواز ش ترسید. از آن گذشته گلاتیا چوپان جوانی را به نام «ایسس»[1] دوست میداشت. بنابراین چون نغمهٔ پولی‌فموس به پایان رسید وی دوان به‌کنار رودخانه ای

۱- Acis

که به دریا میریخت رفت و به یار خود پیوست .

امّا پولیفموس چون دریافت که گالاتیا ی دلربا آن همه راکه به او پیشکش کرد نادیده انگاشت و از پیش چشم او گریخت خشمگین گردید . غرّش او برخاست و چشمش آتش‌فشان و ترسناك شد .

در جنگل به هرسو گردیدن آغاز کرد. همهٔ جانوران وحشی چون دریافتند که زمین زیر پای او میلرزد به پناهگاههای خود خزیدند و جوجه مرغان ترسیده از نغمه سرایی خاموش شدند .

سرانجام به نقطه ای که شبان و گالاتیا دلداده وار درکنارهم نشسته بودند رسید . پس از خشم دلش آتش گرفت و یك سنگ بزرگ برداشت و به سوی آن دو دلداده انداخت . گالاتیا خزیده به زیر آب رفت و بدین روی جان بدر برد . امّا چوپان زیر سنگ گران خرد شد .

با آن همه آیسیس نمرد . چون خدایان او را به چشمهٔ آب مبدّل کردند که زیر سنگ سرازیر شد . در آغاز سرخ رنگ بود و به خون می مانست . امّا رفته رفته کمرنگ و زلالتر گردید و در پایان به صافی آبگینه شد و به دریا جست . و به گالاتیا که در غار زیر دریایی خویش بود پیوست . درآنجا آن جوان نجیب وآن پری سفید دریا به شادمانی زیستند چنآن که گفتی هیچ گاه پولی فموس بیچارهٔ زشت آنها را ندیده .

سرود شبان به یاد دلبر

بیا . با من زندگی کن و یار من باش
تا خوشیهایی را که تپّه‌ها
و درّه‌ها و ماهور و دشت
و همهٔ کوههای ناهموار فراهم میکنند بچشیم.

در آنجا برای تو جای آرام و با صفا
و هزار دسته گل خوشبوی
و کلاه گل و جامه ای که برگ مورد
بر آن قلّاب دوزی شده است فراهم میکنم

وجامهٔ بلند بافته از بهترین کرک که
از بره‌های زیبای خود می‌چینم
وکفش زیبای آستر دار که سگك های آن
از زر ناب باشد برای زمستان تو

وکمر بندی از حصیر و پا پیتال نو رسته
با قلّاب مرجان و دکمهٔ کهربا .
اگر این خوشیها تو را بر می انگیزد
بیا و با من زندگی کن و دلبر من باش .

دوریهای سیمین برای خوراك تو
به ارزش آنچه خدایان در آن
غذا میخورند هر روز بر میز عاج
پیش روی تو و من چیده می‌شود .

چوپانان جوان خواندگی و پایکوبی میکنند .
چون بامداد ماه دوّم بهار به وجد می‌آیند.
اگر این خوشیها تو را برمی انگیزد
بیا و با من زندگی کن و دلبر من باش .

Ch. Marlowe ك . مارلو

الهۀ رشك ورز

روزگاری یك شکارچی به نام « سفالوس »[۱] میزیست که تنها نه سبب هنرمندی در شکار نه که به زیبایی اندام نیز مشهور بود . چندآن خوبرو بودکه « اوروراا »[۲] خدای سپیده دم به او دل باخت. امّا سفالوس خود دل در گرو « پروکریس »[۳] که یکی از همدمان دیانا بود داشت و بدآن سبب او را پروای مهر خدای سپیده دم نبود . به هنگام شایسته سفالوس و پروکریس پیمان همسری بستند . پری

۱- Cephalus ۲- Aurora ۳- Procris

یك تازی از نژاد سگالی که دیانا با خود به شکار میبرد و یك ژوبین که هیچ گاه آماجی را که نشان گرفته میشد خطـا نمیکرد به شوهر پیشکش کرد .

پیشکش های یاد شده نزد هر شکارچی گرانبهاست . و مایهٔ خوش بختی سفالوس گردید و با دست پر از شکار باز میگشت . سگ چندآن سبك پی و خستگی ناپذیر بود که هیچ نخچیر امید پیشی جستن بر او نمیداشت . سرانجام دلاوریش مایهٔ روکردن خدایان به سوی او شد . و بر آن شدند که شایستگی او را به آزمایش سخت بگذارند . بدین منظور روباهی آفریده یك روز او را بر سر راه تازی رها کردند. و چنآن که در خور سرشت سگ بود بیدرنگ روباه را دنبال کرد و آن دو جانور در نده ساعتها برفراز تپّه و پایین درّه دویدند . چنآن برابر می‌نمودند که نشانی به دست نمی‌آمد تا بتوان برد باری و تندی یکی را بر دیگری برگزید .

نمیتوانم گفت که تا کی میتوانستند دوید.سرانجام خدایان بر آنها رحم آوردند و به شکرانهٔ نمایش گیرای آنها و به ستایش دلاوریی که از خود نشان داده بودند آنان را به دو تندیس مبدّل کردند چندآن مانند و به اندازهٔ آنها که هیچ انسان نمیتوانست تراشید.

هر روز عصر هنگامی کـه خورشید به سایه های تیره گون که بر فراز رشتهٔ کوه دور دست برای دربر گرفتن او برمیخاست نزدیك میگردید نخچیروال به خانهٔ آرام بخش خود باز می‌گشت و از همسر مهربان خوشآمد می‌شنید . چنآن می‌نمود که تیرگی به آن خانهٔ کوچك

راه ندارد . و باشدکه سفالوس هیچ گاه دربارهٔ آن خدای ماده که به او دلباخته بود نمی‌اندیشید. امّا چنآن‌که میدانید خدایان در رشك ورزی بسیار ستمکار بودند. و «اورورا» منتظر فرصت بود تا دوران نیك بختی را که پس از زناشویی بهرهٔ سفالوس شده بود به سر آورد .

روز های تابستان که از زور گرما وز زنبور هم خاموشی را درهم نمی‌شکست سفالوس بار بار در سایهٔ درختی روی سبزه های بلند دراز می‌کشید و از سر بازیچه نسیم را می‌گفت بوز وپیشانی داغ مرا خنك کن . به آن کار خو گرفت . و بارها هنگام نیمروز از بیشهٔ پر درختی که آرمیدن در آن را از همه بیشتر دوست میداشت آواز او شنیده میشد که میگفت آه . ای نسیم نازنین. بیا. در آن هنگام اکو پاسخ میداد نازنین بیا .

باید دانست که او رورا از عادت سفالوس آگاه بود و هرچند میدانست که روی سخن نخچیروال بانسیم گذران است بر آن شد که آن را به سود خویش دگرگون نماید . پس نزد پروکریس رفت و او را گفت شوهر بیوفای تو هر روز چاشتگاه در گوشه ای از جنگل دور دست با یك پری خوش میگذراند . زن بیچاره دستخوش نیرنگ آن خدای ماده شد . دقیقه ای از دست نداده به بیشه ای که گمان میکرد که شوهر درآنجا ست شتافت و پروای آفتاب نیمروز را که با همهٔ نیرو بر سرش می‌تابید نکرد . اندام نازك خویش را در میان بوته های فراوانی که آنجا روییده بود پنهان ساخت. منتظر شد و گوش فرا داشت . روان او همیشه آرام بود. امّا در آن‌هنگام

هیجان با نیروی درّنده سان در روان او موج میزد .

پس از اندك زمان هیأت شبان پدیدار گردید که بی پروا به نقطه ای که پروکریس پنهان شده بود نزدیك شده روی زمین دراز کشید و آواز داد آه . نسیم نازنین بیا . از آنچه سخت میترسید به سرش آمده بود . از اضطراب و به سبب راه دراز پیمودن در آفتاب نیمروز توان خود را از دست داده غش کرد و به زمین افتاد .

آواز افتادن به گوش سفالوس مانند آواز پای جانوری آمد که خواست تا به پناهگاه او راه یابد . غریزهٔ نخچیرگیری او بیدار شد . کوفتگی را فراموش کرده برپا خاست و ژوبین کشنده را راست کرده گیاههای درهم پیچیده را نشانه گرفت و درست به میان آنها انداخت. لحظهٔ دیگر به خطای خود پی برد. ژوبین سینهٔ زن باوفایش را دریده بود . و در نالهٔ جانسوزی که به گوشش رسید شك نبود . جستن ترسناکی کرد و در دم خود را به کنار او رساند و بیدرنگ سر او را از زمین برداشت . دریافت که چند لحظه بیش از زندگی او نمانده است. نتوانست چند واژه برزبان آورد . امّا درآن برترین دم خدایان از راه دلسوزی به سفالوس مهلت دادند تا سبب آمدن زنش را بدآنجا بداند و پروکریس پیش از جان سپردن در آغوش شوهر دانست که به او نادرستی نکرده است . پس زوانش که دیگر اندوهی نداشت شادمان به جهان تاریکی شتافت .

خدای آتش

رفتار خدای آتش « ولکان »[۱] به چندگونه با دیگر خدایان المپوس فرق داشت. معمولاً درجنگلهای قلهٔ « اتنا »[۲] تنها به سرمیبرد. و هنگامی که خدایان برای کنکاش گرد هم می‌آمدند کمتر به آنها می پیوست. دوست میداشت که به کار های پررنج سرگرم باشد چنآن که گفتی یکی از آفریدگان روی زمین است. با همکاری سیکلوپها کوره یی درون کوه درست کرده بود و به یاری همدستان خویش همه گونه چیز شگفت میساخت.

به لنگیدن شناخته شده بود. و شکستن پایش بدین روی بود. در یك کش و مکش که میان ژوپیتر و ژونو درگرفت پا به میان گذاشت و ژوپیتر را خشمگین ساخت. او را از پیش خود هل داده دور کرد. خدای جوان مانند شهاب به سوی زمین پایین آمد. افتادنش یك روز ویك شب طول کشید. سرانجام برجزیرهٔ « لمنوس »[۳] فرود آمد با تکانی که تنها یك خدا میتوانست از آن جان بدر برد. ولکان هم از آسیب بدور نماند و از آن پس همیشه لنگان راه میرفت.

« ژونو » خدای ماده به سرنوشت پسر خویش چندآن نمی اندیشید. واقع آن است که نمی‌کوشید تا خبر یابد که زنده است

۱- Volcan ۲- Aetna ۳- Lemnos

یا مرده. آن بی مهری و بی پروایی در ولکان بسیار اثر کرد و بیشتر به همآن سبب به سر بردن در گوشهٔ تنهایی را در کوه برتری می‌نهاد.

با نیرنگ چند چیز شگفت ساخت. یکی از آنها تختی بود از زر که فنر پنهان داشت و هرکس جرأت کرده برآن می‌نشست دسته های آن به هم نزدیك میشد و او را سخت میفشرد. آن تخت را برای ژونو ساخت. چون کامل شد نزد آن شهبانو فرستاد. وی با شادمانی آن را پذیرفت. امّا چون بر آن نشست دسته های نابکار او را در میان گرفت چنآن که خویشتن را در بند و از رهایی نومید یافت. خدایان به یاری او آمدند. امّا سود نداشت. نیرو و هنرهای آنان در برابر کار پر نیرنگ ولکان به درد نخورد. و چاره ای نبود جز یافتن وسیله ای برای نرم کردن دل ولکان.

پس پیام دلجویی به وسیلهٔ مرکوری فرستادند و چاپلوسانه او را به المپوس خواندند. امّا ولکان سبب آن آرزوی ناگهانی را به دیدار او خوب میدانست. و مرکوری با همهٔ سخن آرایی خویش نتوانست او را از کنار کوره اش تکان داد.

سپس خدایان برآن شدند که «بکّوس»[۱] را به ایلچیگری بفرستند به‌آن امیدکه دل ولکان را برانگیزد. بکّوس‌خدای شراب برای مأموریت خویش راهی‌سراسر دگرگون پیش گرفت. به‌نیروی بحث که در خود سراغ داشت بسنده نکرده بهترین شراب انگوری که داشت برگزید و هنگامی که ولکان از رنج کار کوفته و سخت

۱- Bacchus

نیازمند آشامیدنی آرام بخش بود نزد او پدیدار شد. ادب نمود و درود گفت ویك جام می پیشکش کرد. ولکان کمابیش نیندیشیده آن پیشکش را پذیرفت و چند بار جام را سرکشید.

پس‌گاه چون و چرا فرا رسید. و ولکان زود به ترغیب مهمان گردن نهاد و به‌سوی دیار خدایان روان شد. چون بدآنجا رسید ژونورا از بند رها ساخت و با مادر و پدر آشتی کرد.

ازآن پس هرچند همهٔ وقت در المپوس به سر نمیبرد با خدایان برادر خویش دوستانه رفتار کرد. و برای آنان چیزهای شگفت در دل کوه اتنا ساخت. برای‌آفریدگانی نیز که از دوستی او برخوردار بودند چند چیز شگفت ساخت. از جمله گاو های آتش دم بودند که پس از زمانی جیسون آنها را در سرزمین کولکیز کشت. دیگر یك دست برگستوان شگفت بود که «اکیلیز»[1] پهلوان به تن میکرد.

تا به امروز هروقت کاری کلان درآن کورهٔ سترگ انجام گیرد دیده میشود که‌آتش و دود از دهانهٔ کوه اتنا به سوی آسمان کبود بالا میرود.

۱- Achilles

فرمانروای پیمان شکن

صدها سال پیش از جنگ معروفی که یونانیان برای دست یافتن برشهر «تروی»[1] با مردم آنجا کردند «لئومدون»[2] برآن شهر فرمانروا بود. در زمان حکومت هم او بود که دیوارهای کلانی پیرامون شهر بر افراشته شد که مدّت دراز در برابر یورش یونانیان ایستادگی کرد. می بایست هم که استوار باشد. چون به دست نپتون و اپولو ساخته شده بود.

ژوپیتر زمانی گمان کرد که نپتون خدای دریا خواهان به‌دست‌آوردن نیروهایی است که از آن وی میباشد. پس‌آن سلطان رشك ورز المپوس همکار را کیفر داد و به زمین تبعید کرد و نیز دستور داد که مدّتی به یك فرمانروای زمینی خدمت کند.

بدان روی بودکه نپتون کشیدن دیوار شهر تروی را برعهده گرفت. و اپولو با نغمه های چنگ خویش کار دشوار او را در آن هنگام سبك میکرد. در آن روز ها اپولو نیز از دربار ژوپیتر رانده شده بود. آری هم درد بودن خدایان را نیز مانند آفریدگان به یکدیگر سخت مهربان میسازد.

باید دانست که چون نپتون برای آن کار آماده شد شادمانی

۱- Troy ۲- Laomedon

بسیار به لئومدون دست داد و با خشنودی پیمان بست که مزد پتون را جوانمردانه بپردازد. از آنجا که فرومایه و نیرنگباز بود چون کار به انجام رسید و دیوارهای زیبا و استوار هرسو برپا شد آنچه را درآن سودا به‌گردن گرفته بود به پایان نبرد. و پتون را با دست خالی روان ساخت،

در آن رفتار تنها نادرستی نه که سخت نادانی هم کرد چون بایست که بیندیشد که هم پیمانی نیرومند چون پتون میتواند که به یك وسیله کیفر پیمان شکنی بیرحمانهٔ او را بدهد.

به راستی گاه کیفر زود فرا رسید. و لئومدون آگاهی یافت که اژدهایی هر روز از ژرفای اوقیانوس درآمده به اینسو و آنسوی خشکی میرود و کودکان مردم را میدرد.

همهٔ کوششهایی که برای کشتن آن جانور سهمگین به کار رفت به ناکامی نکبت بار انجامید. و بسیار مردان دلیر که برای رهایی چند کودك عزیز کوشیدند به سختی جان سپردند.

سرانجام مردم تروی از غیبگوی ویژهٔ خویش چاره خواستند. پاسخ دلخراش غیبگو آن بود که کشور خویش را رهایی بخشیدن نتوانید مگر به وسیلهٔ قربان کردن یك دوشیزهٔ خوبرو.

افسوس. دیگر چاره نبود. قرعه کشیدند وآن سرنوشت ترسناك بهرهٔ یك دوشیزهٔ جوان و دلربا گردید. مؤبدان او را به کنار دریا بردند و برلب دریا به تخته سنگ لغزنده با زنجیر بستند. دیری نگذشت که اژدها چنآن‌که عادت او بود پدیدار گردید ودستخوش

را خورده به آب باز گشت و درست یك سال کشور از آسیب او بدور بود.

اندوه سختی که دوازده ماه پیش کشور را فرا گرفت هنوز در دل فرمانروا و مردم آن سرزمین بود که بار دیگر آن جانور سهمگین از دریا بر آمد و همگان ناگزیر شدند که دوباره آسودگی را به بهای خون یکی از دختران آن سرزمین بخرند.

هرسال آن اژدهای ترسناك پدیدار میشد و ازمردم ستمدیدهٔ ترای باج میگرفت. آخرهنگامی فرا رسید که پشك به‌نام «هسیونی»[۱] یگانه دختر «لئومدون» در آمد.

چون از سرنوشت دردناك فرزند دلبند آگاه شد خویشتن را سخت ناتوان دید و دیوانه وار برای رهایی او کوشیدن آغاز کرد. امّا اکنون که پشك مقدّس به نام آن دختر درآمده بود فرمانروا هم توانایی نجات او را نداشت. یگانه امیدش آن بود که پهلوانی بیابد که زهرهٔ حمله بر آن جانور را داشته باشد. پس بیدرنگ چاوش به کشورهای همسایه گسیل داشت تا پاداش فراوان به کسی که توانست آن کشور را از آسیب آن دشمن سهمگین رهایی بخشید پیشنهاد کنند.

اتّفاق را هرکول جار یکی از چاوشان لئومدون را شنید و بیدرنگ به سوی ترای رفت، درضمن روز سرنوشت فرا رسیده بود. و یك دستهٔ مردم سوگوار دختر بیچارهٔ فرمانروا را تا کنار دریا

Hesione -۱

همراهی کردند و درجایی‌که اژدها چند دوشیزهٔ زیبای دیگر کشور را ربوده بود به‌تخته سنگ بستند. کشیشان به کنار رفتند و پدر بدبخت از آن چشم انداز ترسناک که هرآن روی دادنی بود خود را پس می‌کشید که هرکول شتابان فرا رسید.

از آن بیش وقت نیافت که فرمانروا را بگوید دل قوی دار. ناگهان آواز برخورد هزار موج به‌کنارهٔ سنگ بست برخاست. و جانور پلید از ژرفا پدیدار شد و پیش آمد تا شکار را برباید. امّا پیش از رسیدن او به تخته سنگ هرکول بدآن نقطه جست و گرز ترسناک خود را پی در پی نواخته سر او را خرد کرد. لاشهٔ اژدهای سهمگین مانند تودهٔ چنبر و بیجان پیش پای پهلوان افتاد.

لئومدون از شادی سر از پا نمی‌شناخت و هسیونی از راه سپاسگزاری پیش رهانندهٔ خویش زانو زد. فریاد آفرین از مردم تراکی که در آنجا بودند به آسمان خاست. کاری بزرگ در آن روز همه را از کابوسی که چند سال ساعتهای بیداری آنان را زهرآگین کرده بود رها ساخت. پس هرچه برای آن فریاد برمی داشتند بجا بود.

خواننده می پندارد که داستان در اینجا پایان یافت. امّا لئومدون از سرشت خویش پیروی کرد و بار دیگر پیمان شکست. و از پرداخت پاداشی که آشکارا به رهانندهٔ دختر وکشور خویش وعده داده بود دریغ داشت.

هرکول مردی را که پیمان خویش را آسان زیر پا گذاشت

خوار شمرد و با گامهای بلند از پیشگاه او دور شد. و در نخستین فرصت که به دست‌آورد گروهی پهلوان گرد کرد و با آنان برشش کشتی نشست و به سوی ترای‌آمد و برشهر دست یافت وکاخ فرمانروا را گرفت و او و همسرش را از دم تیغ گذراند .

امّا هسیونی . او را به اسیری به سرزمین یونان بردند و درآن کشور زیبا عروس « تلامون »[1] دوست و آمیزگار هرکول شد .

پهلوانان

بادهایی که روزگاری کشتی آرگو را میبرد

نزدیك زیبا رنگاه ویران پیتون از وزش باز ایستاده است.

تنهٔ آن کشتی هرچند از بلند ترین کاجهای پلیون

تراشیده شده بود ته دریای ژرف تکان میخورد.

سرنشینان آن را در همهٔ جزیرههای زیبایی

که در دریای پرکف اژه است میتوانید جست .

امّا هیچ افسونی جیسون و اورفیوس و هرکول را

از آرامگاه آنان برون نتواند آورد .

۱- Telamon

مام زمین . آیا پهلوانان مرده اند .
آیا دیگر روان مردم را به هیجان نمی‌آورند .
آیا برفهای درخشان و گرز خشخاش سرخ
از پهلوانان قدیم به جا مانده است و بس .
آیا در دنیای جدید که از روزگار جیسون
بسیار دور است کسی نیست که مانند او بجنگد
یا مانند نستور سفید موی درس دهد .
مام زمین . آیا پهلوانان بر افتاده اند .
بر افتاده ؟ در هیأتی با شکوه تر برمیخیزند .
مرده ؟ میتوانیم که دست آنها را در دست خود بگیریم
و درخشندگی چشمان آنها را ببینیم که بیش از دیگران است
و برپیشانی آنها حلقهٔ گل همیشه بهار بگذاریم .
هرجا کاری شرافتمندانه انجام گرفت
باید دانست که تپش دل یك پهلوان بیشتر شده است.
هرجا حق پیروزی یافته است
بیگمان آواز پهلوانان به گوش میرسد .
جایی که برگستوان آنان طنین می افکند دلپذیرتر از
میدانهایی است که مردم یونان و ترای درّنده سان گام نهادند.
چون شمشیری که به کار میبرند به آزادی وابسته است
و روشنی بالای سر آنان نشان خشنودی خداست .

پس بگذارید که جیسون در جزیرهٔ آرام
و دلپذیر خویش همه وقت بیارامد .
چون پهلوانان میزیند و آسمان روشن است
و جهان امروز دلیرتر از گذشته است .

ا. د. پروکتر E. D. Proctor

فهرست نامها با تلفّظ

PRONOUNCING LIST OF NAMES

Ā-chĭl'lēs (kĭl).
Ā'çis.
Ac-tae'on.
Ae'gē-an.
Ae'geus (jūs).
Ae'son.
Aet'na.
An-drŏm'e-da.
A-pŏl'lo.
A-răch'nē.
Ăr'cas.
Ăr'go.
Ăr'go-nauts.
Ăr'gos.
Ăr'gus.
A-ri-ăd'ne.
Ăth'ens.
Au-rō'ra.

Băc'chŭs (kus).
Bau'çis.

Cal-lĭs'to.
Cas-si-o-pē'ia.
Çĕn'taur.
Çĕph'ā-lus.
Çē'rēs.
Çē'ÿx.
Chā'ron.
Chī'ron.
Cir'çē.
Cŏl'chis.
Crēte.
Cu'pid.
Çȳ'clops.
Çy̆clo'pēs.
Çyn'thia.
Çy̆p-a-ris'sus.
Çȳ'prus.

Dae'da-lus.

Dăn'ā-ē.
Dăph'ne.
Dē-ĭ-a-nī'-ra.
Di-ăn'a.

Ĕch'o.
Ē'gy̆pt.
Ep-i-mē'theūs.
Eū-ry̆d'ĭ-çē.

Găl-a-tē'a.
Glau'cus.
Grēēçe.
Gôr'gons.

Hā'dēş.
Hăl-çy̆'o-nē.
Hĕl'lē.
Hĕr'cū-lēs.
Hē-sĭ'ŏ-nē.
Hes-pĕr'i-dēs.
Hy̆-a-cin'thus.

Ī-cā'ri-an.
Ic'a-rus.
Ī'no.
Ī'o.
Ī'ris.
Ī'sis.

Jā'son.
Jū'no.
Jū'pi-ter.

Lā-ŏm'ē-dōn.
La-tō'na.

Mar'sy̆-as
Me-dē'a.
Mĕd-i-ter-rā'ne-an.
Me-dū'sa.
Mĕr'cū-ry.

Mī'das.
Mi-nĕr'va.
Mī'nos.
Mĭn'o-taur.

Nar-çis'sus.
Nĕph'e-lē.
Nĕp'tune.
Nĕs'sus.
Nĕs'tor.
Nīle.
Nī'o-bē.

O-ly̆m'pus.
Ôr'pheūs.

Păn.
Păn-dō'rā.
Pē'lĭ-ŏn.
Pĕr'dix.
Pĕr'seus.
Phi-lē'mon.
Phry̆x'us.
Plā'to.
Pŏl-y-phē'mus
Prō'cris.
Pro-ser'pine.
Py̆g-mā'lĭ-on.

Sçy̆l'la (sĭl).
Sĭç'i-ly.
Sŏm'nus.
Sy̆'rinx.

Thēbes.
Thē'seūs.
Trō'jan.
Troy.

Vē'nus.
Vul'can.

دانش

قیمت : ۶۵۰ تومان